اندساس

نیما شهسواری



اندساس

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کتاب	اندساس
مؤلف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۶/۱۴۰۴
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به‌صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده‌است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



حاصل

در حالی که سرم پایین بود و داشتم راه می‌رفتم، بطری شیشه‌ای نوشیدنی زیر پایم آمد. آن را بی‌مهابا با ضربتی به پیش راندم؛ بطری قل‌قل‌خوران به پشت مردی خورد که به رویم بازگشت و مرا نگاه کرد.

تنها نبود، دو تن بودند که خمیده بر روی زمین در حالی که دستان را برای مهار به زمین نخوردن ستون کرده بودند به روی من بازگشتند و به من خیره شدند،

آن‌ها مرا می‌بینند؟

ضربت من به بطری شیشه‌ای شیشه را تکان داد؟

نمی‌دانم شیشه برجا است، اما آنان بازگشته به چشمان من چشم دوخته‌اند و من از لای دستان ستون شده بر زمینشان او را دیدم،

او که بر زمین افتاده است،

او چیست؟

شما می‌دانید؟

فکر کنم پیشترانی جان داشت و بالا و پایین می‌پرید،

شاید بازی هم می‌کرد اما حالا روی زمین افتاده است و روده‌هایش بر زمین ریخته و خونش سفره‌ی برابر دو مرد شد،

فکر کنم کودک بوده، از جثه‌اش این را حدس زدم و در همین حال و هوا بود که یکی از دو مرد صورت برگرداند و به میان روده‌های کودک رفت و تکه‌ای از جانش را کند و در حالی که از دهانش خون می‌ریخت با ولع بسیار گوشت خام را دهان جوید و با فشار آب دهان به اندرون داد،

اما مرد دیگر با دستمالی که روی یقه‌اش بود ابتدا صورتش را پاک کرد، بعد با چنگال و کاردی که در دست داشت، تکه گوشت داخل بشقاب پیش روی خود

را برید و آنگاه با چنگال در حالی که لبخندی کوچک بر لبانش داشت گوشت را بلعید، صدای جویدنش را در میان بازی‌های کودک که کمی پیش بالا و پایین می‌پرید می‌شنیدم و او باز هم لبخند می‌زد و آرام گوشت‌ها را مزه مزه می‌کرد، صدای موسیقی فضا را پر کرده بود و او برای به کام فرو بردن تمام گوشت از جرعه شراب قرمز کهنی که در جام روی میز بود ذره‌ای نوشید،

من هر دو را می‌دیدم، باری مرد در میان روده‌ها از مرد با کراوات دستمالی گرفت و صورتش را پاک کرد و مرد کراواتی از او تکه گوشتی خام خواست، آخر پیشترانی به گارسون گفته بود خام و پرخون سرو کنید و با حرکت چاقو بر بشقاب خون رها شده را می‌دید.

لیکن ناگاه دیوارهای کوچه فرو ریخت و من خودم را بر فراز بام یافتم.

ژاتاذا از اینجا شبیه زخم بازی بود که چرک‌اش تمام شهر را گرفته است.

میان شهر باشکوهمان روی تپه‌ای ایستاده‌ام که آنجا را بام **ژاتاذا** می‌نامند، یعنی در واقع می‌گویند اینجا بام مشرف به **ژاتاذا** است.

ژاتاذا میدان اصلی شهر ما است، شهری باشکوه با میدان پرشکوه تر که در آن همه ایستاده‌اند، من همه را از دورترانی می‌بینم، جماعت بیشماری که در این میدان در حال جولان دادن‌اند،

مردی فرزندش را به دنبال خود کشید و به دور میدان آورد و در برابر دیدگان مردم بر پای حوض در میدان به کام قدرت بی‌پیمان زمین زد و برید.

چه برید؟

گردنش را،

خون فواره‌شده از این جان بی‌حیا را به مانند آتشفشانی در دل حوض غره کرد و من جوشیدن خون از گردن دختر بی‌عصمت او را دیده‌ام.

مرد فریاد می‌زد،

او هرزه بود، من هرجایی را کشتم

و مادرش به دنبال مرد کل می‌کشید، ذوق‌زده بود، مردم مرد را به روی شانه‌ها بالا می‌بردند و او را باد می‌کردند، مرد در حال باد شدن در حالی که همه‌ی وجودش در هماهنگی با دنیای ما بود دنیا را به پای خود دید و فواره‌های حوض در میدان

ژاتاذا باز هم جوشید و خروشیدن کرد، آتشفشان شد و خون همه جا را پـر کـرد، من به شتاب او، سر زنی در دستان مردی را دیدم که رو به جماعت نشان می‌داد او سرِ بریده را می‌چرخاند و نعره می‌زد،

این هرجایی زن من بود، او به من خیانت کرد و سرش را بریده‌ام،

مردمان دوره‌اش کردند و این قدیس بی‌مثال را پرستیدند،

حالا در میدان **ژاتاذا** پیکره‌های بسیار است که در میانش سرهای بریده بـه دسـتان مردان است، گاه سر فرزند را بریده‌اند و بسیار سر همسرانشان در دستانشـان بـود و حتی باور دارند که آنان شاد و آمرزیده شدند، زنان با لبخند سر بریده شدند و این کامیابی است،

من شنیده‌ام که آنان خود آرزو و تمنای بریده شدن کردند و نهای این تصـاویر را دیده‌ای. امان از آن روز که این جماعت آن‌چنان اینان را فربه کنند که زنـی خـود در میدان ژاتاذا سر خویشتن به دست گیرد و ببرد؛

فکر کن، زنی که سرش در دستان خودش بود در میان هیاهوی جمعیتی بخواند من آبروی، پدرم پدربزرگم شوهرم و همه مردان را بردم و حالا با این خون ریخته همه را به دامانشان باز خواهم داد و آمرزیده خواهم شد.

بوی گندابه‌ی این خون‌های ریخته در میان آن خون‌های در رستوران در هم تنید و مردمان را بیشتر حریص کرده است، آنان باز هم تمنا خواهند داشت و بیشتر خواهند خواست و این میدان در حال تلاویدن است، تلاوت آیاتی چند از خون گرمابه‌ی این خانه را به تکاپویی برای بودن مانا ترغیب کرده است و دوباره می‌چرخند دوباره می‌گردند و دوباره تلاوت می‌کنند آنچه باید کرد و این خواندن را شنیده‌اند دوره کرده و بر جانشان حک کرده‌اند،

یکی فریاد **ژنوذو** فرار کن سر کشید.

بازگشتم اما کسی در اطرافم نبود لیک مدام آن ندا تکرار می‌شد، تا بالاخره دیدم عده‌ای به دنبال او می‌دوند و او نام مرا می‌خواند،

تو را با من چه کار بی‌پیر،

من می‌دانم او کیست،

الکی خود را آویزان من مکن، تو به دنبال شریک جرم می گردی.

آخر او چند صباحی است که بی‌دین شده، کافر و مرتد در این دوار در حال گشتن است و حتماً می‌خواهد با خواندن نام من مرا نیز لکه‌دار کند، او دیروز فرار کرد اما امروز می‌دانم آن جماعت قداره‌دار بالاخره او را خواهند گرفت و به دار خواهند آویخت، هر چند که کار به دار و دادگاه و قانون نخواهد رسید، پیش از این‌ها که بخواهد نطقی بکشد، آن جماعت قداره‌دار با چوب و چماق در دست او را تکه‌تکه خواهند کرد و این لکه ننگ را از میان خواهند برد و جوخه‌ها کار بسیار خواهد داشت، بیشترانی از پیشترانی آن را تدارک دیده و حالا در پی شکار خود می گردند، بیشماری را جسته و به جوخه‌ها سپرده‌اند

و من در فراز و در فرود در میان و در درون در هر گاه و بی گاه به قلب **ژاتاذا** می‌بینم که چگونه کسی را بسته به شلاق حد در میان عوری تنش خون به پا خواهند کرد، به صدای ضربت مردمان شور می گیرند،

این بزم مردم شهر ما است،

تفریح بی‌مثال خواست بی‌بدیل دوران‌ها است و مردم به کوبیدن پای بر زمین به رستن دست در هوا به خواندن شعر در فضا می‌خوانند تا بیاورند آنچه برایشان تدارک بوده است،

او را آوردند.

به زمین خود را نشاند و کشیدندش را جماعت دید، وای چه شوری داشتند، می‌خواستند زنده زنده همانجا او را ببلعند و در انتظارش نشسته بودند، او شلوارش را خیس کرد و نمایش با شکوه مردم در میدان **ژاتاذا** والاتر رفت، همه سرودی را می‌خواندند که لقلقه‌اش کشتن بود، که ترجیح‌بندش شکنجه کردن بود، که ملودی‌اش به صلیب بستن بود و در همین میان بر روی همان جوخه‌ی دار معلم بالا رفت،

پرده‌ها را درید و کلاس آغاز شد،

حالا او روی طناب دار است؟

نمی‌دانم.

شاید او را به صلیب کشیده‌اند و آتش در کمینش خواهد بود؟

شاید این درسی عملی باشد و آن‌ها را فرا خوانده تا امروز به سنگ در این کلاس بیشتر و والاتر روند و آنچه آموخته را باز پس دهند؟

هر چه بود ندیدم و برای لحظه‌ای چشمانم بسته ماند اما می‌دانی آخرش چه در برابرم بود؟

بیشماری از کودکان که دور جنازه بر دار او را گرفتند و حالا نوبتی بر جنازه‌ی آویزان معلق مانده‌اند

عجب بازی با شکوهی آویزان شدن کودکانی روی جنازه‌ای بر دار

این بازی را معلم دیده است؟

من لبخند محو دیو بدصورتی را در دوردستی دیدم که از آنچه خوانده و دیده و فراداده است پرفروغ می‌بالد، بال می‌زند و آسمان را مسخر خود کرده است و اینان باز هم آویزان بر تنان بیشمار باری سنگ خواهند زد و باری به شلاق و نعره‌ها بال‌هایشان فراتر خواهد رفت، بال خواهند کشید. آسمان را مسخر خویش خواهند کرد.

می‌دانید **ژاتاذا** خیلی شلوغ و بیشمار است، به هر گوشه آن که بنگری بیشماری را خواهی دید و من بسیار دیده‌ام، به طول این دراز سالیان زیستن در کنارشان هر بار بسیار دیده‌ام و هر روز این دوار گردون در حال چرخیدن است و برای خویش بیننده خواهد خواست، این‌ها بدین دیدن زنده شدند و بی‌آن معنایی نخواهند برد، هر چند که بیشماری را در خفا این‌گونه بردند و آتش زدند، لیک آنجا هم او بود، او دید، همانی که امروز ضربه به چهارپایه زد، آتش را روشن کرد، سنگ‌ها را فراهم کرد و شلاق را بالا برد، او دید و امروز عمل کرد و کودکانِ آویزان بر جنازه‌ها فردا چه خواهند کرد؟

می‌دانید نام دنیای ما چیست؟

اینجا را **کارخانه انسان‌شدگی** می‌نامم.

نامش را نمی‌دانم نخست بار که بر او گذاشت اما من برخی اوقات شدگی صدایش می‌کنم آن‌ها که می‌خواهند بر او ببالند انسان می‌نامندش و آن سیاستمداران با فکر و کیاست دنیای ما را تمدن بشری خوانده‌اند و چه کسی از همه موفق‌تر است؟

بستگی دارد موفقیت را چه تعبیر کنی، به نظرتان من زیادی فکر می‌کنم؟
آخر اقتضای وجودی من گره به اندیشیدن دارد و من مدام در حال واکاوی هستم، من خویشتن را بازتولید می‌کنم و از این جوشش در خود می‌سازم آنچه باید بود و گهگاه در این مسیر اندیشیدن و بازسازی‌ها بیشتر می‌گویم، کمتر می‌بینم و مالامال از آنچه دیده‌ام می‌شوم، نمی‌دانم اما این من هستم.

ژنوذو فرزند همین کارخانه که شما ساختید، من در میان کارخانه‌ی انسان‌شدگی در سراسر دنیایمان می‌گردم، هر بار با تصویری از این مناره‌ی ساخته روبرو خواهم شد و بوی روغن در دماغم پیچیده است، بوی فلز بودن همه جا را به خود آلوده کرد و با هر استشمام تمام زیاد این ازدیاد زیستن را می‌بلعم و چاره‌ای نیست باید دید.

بنگرید، بدین کارخانه بزرگ و باشکوه انسان بودن بنگرید،

چرخ‌هایش در حال تکان خوردن است، می‌چرخند، می‌سازند و به ناگاه در خروجی‌ترین بخش بودن، انسان را بیرون خواهند داد.

انسان چیست، من از بدو این بودن بودگی او را دیده‌ام، تمام مواد خام او را که بـه کارخانه آوردند، من خام‌تـرین دوران‌هـا در میـان ایـن پختگـان از شـدگی انسـان می‌بینم که به دستان کارخانه سپردند خام‌ترین دوران‌ها را، حالا ذات در طبقی بـه میان ماشین‌های ساخت خواهد باخت.

ماشین کشت را روشن کنید، مردم باید بزایند و زاییدند.

اولین دود از کارخانه بلند شد و انسان شروع به چرخیدن کـرد، مـن حرکـت دوار این چرخ‌دنده‌ها را به چشم می‌بینم، تمام ماشین‌ها به جای خود خواهند بـود و مـن این ماشین‌ها را نام‌هایی دادم، دوست دارید بشنوید؟

اگر **ژاتاذا** را به معیار این شدگی در نظر گیرید من نقطه‌ی آغاز را **ناذا** می‌خـوانم، همان فریاد مدامی که می‌خوانند دنبال کردن را، ادامه دادن را، آنان می‌خواهنـد و انسان در حریم آنچه خانواده خوانده است می‌سازد این انسان تازه را،

نطفه‌اش بود،

ذاتش بود و خامش بود که به ماشین نخست رسید و **ناذا** او را زایید و زایمانش او را پروار کرد و به دستان **ساذا** سپرد، **ساذا** همه جـا هسـت، از درون آن خانـه‌هـای

مسموم تا قریب قله‌های مغموم، در درس‌ها و مدرسه‌ها، در فرهنگ‌ها و دین‌ها در کشورها و به سیاست‌ها، او آمده است تا همه را افسون کند، او نخست خشت را خواهد کاشت و مجسمه‌ی سنگی این بت بی‌جان را خواهد فرود، او را انسان‌تر خواهد کرد، کارخانه دود دوم را به جهان پاشید، دود می‌داد، کارخانه صدا می‌کرد، تمام چرخ‌ها می‌چرخیدند و با صدای بسیار می‌ساختند، انسان در میان دود و روغن در میان عرق بسیار در حال دوباره جولان دادن بود، آخر کارگرانی در میان کارخانه کار می‌کردند، نامشان چه بود؟

هر چه می‌خواهی بخوان این‌ها ابزار ابزارها است، این‌ها آمده تا بدین ماشین‌ها جان دهند، آنان جان نهفته درون این انسان نامیده به دهان خویشتن را گرفتند و به ماشین‌ها سپردند، حالا تکه سنگ بی‌جانِ انسان تمام جانش را به دستان کارگرانی از اقتصاد تا رسانه از قانون تا فرهنگ به وجود **ناذا** و **ساذا** خواهد داد و یا هر نامی که تو بر آنان خواندی خواهد سپرد.

حالا اگر مدرسه است جانش بیشتر و والاتر از این تکه سنگ بی‌جان خواهد بود، اگر خانواده است، جان برای او است، اگر حکومت است، اگر قانون است، اگر

اقتصاد و درد بی‌درمان است، اگر کشور و سیاست و میهن است باز هم جان بیشتر برای او است، حالا این کالبد بی‌جان تمام وجودش را به اندرون آنان داد و من مکیده شدن جانش را به رنگ خاکستر می‌بینم که لاجان بر جای وامانده و خروجی را خواهد داد.

کارخانه دوباره دود خواهد ساخت و آسمان را تیره خواهد کرد و به ناگاه تمام تکانه‌ها، به معیشت ماشین‌ها تو او را خواهی دید، این بت ساخته را که خروجی کارخانه‌ی ما است.

نمی‌دانم چه می‌دانی و از این دانستگی من بیزاری لیکن من خام‌تن میان همین کارخانه‌ام، مرا از روز نخستین به میان همین خانه آوردند، در میان اولین دود با ندای اولین ادامه دادن‌ها من این مسیر را به چشمان دیده‌ام، دود آن کارخانه در مشام من غریده است، روغن آن را به خورد من داده‌اند و مرا بسیار سالیان مجبور کردند تا صدای چرخ‌ها و تکان خوردن ماشین‌ها را بشنوم، مرا در میان همان **ساذا** دفن کردند، در **ناذا** سر بریدند، در **کاذا** شکل دادند و در **راذا** معتادم کردند،

شما نمی‌دانید، آخر یا در برابر دیدگانتان آن‌قدر تصویر است که جایی برای دیدن آنان نیست یا تصویر دیگر را نشانتان دادند و توانی برای کنار زدنشان نیست، اما منی که گل این بت عظیم بودم در میان کارخانه چرخیدن را چرخیدم و می‌دانم، من این شدگی را می‌شناسم با او دست پرورانده‌ام.

اما حق می‌دهم، بیایید با هم در میان این کارخانه گذر کنیم و من برایتان ساده از آن‌هایی بگویم که شاید نمی‌دانید.

اینجا را **کارخانه انسان‌شدگی** می‌نامند، در اینجا جانی به ذات نخستین به عنوان مواد خام به میان کارخانه فرستاده خواهد شد.

همتای تمام کارخانه‌های دیگر هدفش تولید انبوه است، می‌خواهد بهترین و با کارآمدترین، مقاوم‌ترین گران‌ترین و ارزان‌ترین محصول را که راحت فروش رود بسازد و ما این جان در میان کارخانه را به نخست خواهیم دید، او را به اندرون سبدی به میان ظرفی از روغن سیاه خواهند خواباند و نخست سیاه‌جامه‌اش خواهند کرد، او در دل اولین ماشین که ماشین کشت او است گام اول را بر خواهد داشت و حالا که به اندرون خانواده است، نخستین لالاهای محصول شدن

را خواهد شنید، به سرعت او را به گام دوم و در میان ماشین تعلیم خواهند سپرد که مادران پدران معلمان همسایگان دوستان و الی بی انتها او را بارور کنند و به گام دوم جرعه‌هایی از این شدگی انسان را به خوردش بخورانند،

می‌دانید این ماده خام جان توانی دارد و جایگاهی خواهد داشت هر چه به اندرونش بیشتر پر کنند از سوی دیگر خالی خواهد شد، یعنی جانش بیرون و انسانش بیش خواهد رفت و گذر از دو گام نخست رسیدن به راه دین است، فرهنگ ارزش و قانون است، در این ماشین تازه‌ساز او را دوباره بارور می‌کنند و ما می‌بینیم که کارگران این خط تولید سارقند، آنان آنچه برون‌رفت جان بود را خوردند و خویشتن را پر کردند، این کارگران قانون، اقتصاد و رسانه بودند و حالا همه‌ی جان در میان آنان و بت سنگی پر از ماشینی از خانواده تا مدرسه و دین است و به نهای این محصول آخرین را که نامش چه بود،

هان انسان، به دستان قدرتمند او خواهند داد، او که همه چیز برای او است،

آری حکومتی که صاحب این کارخانه است و محصولش را خواهد خواست و من در میان این بوی غلیظ از عرق تن کارگران با مهی که از دود کارخانه ساخته

شده است می‌بینم که تپه تپه انسان بیرون می‌آیند و صحن را پر کرده‌اند، همه جا انسان است، تا دلت بخواهد انسان است، اصولاً انسان است یگانه انسان است.

راستی تو انسانی؟

من هم انسانم، همه باید انسان باشند و از انسان بالاتر چیزی در میانه نیست.

بزرگ بر بالای دیواره‌ی **کارخانه انسان‌شدگی** نوشته‌اند:

دین من انسانیت است.

حالا تو از این دین نیستی، سبب این دین نیستی،

چه والاتر از آنکه تو هم ردایی از اینان تن کنی و محصول این کارخانه بزرگ شوی، کارخانه‌ای که انسان آفرید.

یکی از همین انسان‌های خوش‌ساخت کارخانه‌ی ما در دورتری ایستاده و به بیمارش می‌نگرد، آخر او پزشکی حاذق است، او در مراتب این کارخانه به درجات والایی دست یافت و بدل به پزشکی بی‌بدیل شد، او تنها در همین کارخانه وانماند و محصولی بود بی‌مانند، او تمام محصولات اطرافش را به کناری زد،

چگونه؟

نمی‌دانم اما شایع است که او در کنار محصولات هم‌تراز با خود چند محصول گندیده کاشت و به گندیدگی آنان یگانه شد، فکر کن در بین یک جعبه پر از پرتقال لهیده و بدبو او چه سالاری خواهد کرد و سالار تمام پرتقال‌های جهان در حالی که زیر دستش یکی از جنس‌های بنجل کارخانه افتاده بود باور داشت که او معده‌دردی ساده دارد و از این تشخیص بر خود می‌بالید،

مدام دوره‌اش می‌کردند، شاگردان مردمان و او را مسیحاوار می‌پرستیدند.

در حالی که بنجل پرتقال لهیده به خود می‌پیچید چند باری گفت:

سرورم، ای مسیحای موعود، اینجایم درد می‌کند.

پزشک خواند:

کجا؟

آنجا کجاست؟

جواب داد:

قلبم، رگ‌های قلبم در آتش است، گویی درونش شعله می‌کشد.

دکتر چشمانش را تنگ کرد و با لبخندی گفت:

رگ‌های قلبت، مگر می‌دانی قلب رگ دارد؟

از کجا شنیدی، می‌خواهی تو جای من بنشینی؟

بعد دوری زد و پوست پرتقالی نارنجی‌اش را که می‌درخشید به او نشان داد، پرتقال بنجل لهیده‌تر از پیش در حالی که سینه‌اش می‌سوخت به خود جمع شد و چند بار از پوستش چرک‌هایی بیرون ریخت و دکتر در حالی که یکی از پرستارانهٔ آن دختر هوسران که شیفته‌ی جذبه‌اش بود درون می‌آمد با نگاهی تفرعن‌آمیز به بیمار گفت:

با اجازه جناب دکتر.

دختر ملوس در قاب خود را نزدیک دکتر کرد و گفت:

استاد یکی از پرتقال‌های گندیده زرد کرده است می‌آیید به آن سری بزنید؟

دکتر نگاهی به بیمار بر تخت کرد و خواند،

بهتر است از استاد وقت بگیری و او را همراه خود ببری و رفت،

او رفت و پرتقال گندیده‌ی ما گندیده‌تر شد، آخر می‌سوخت، مدام آن بخش از سینه‌اش به مانند آتشفشانی در حال جوشیدن بود و به نهایش ترکید و دیوار بیمارستان را چرکین کرد و ندای فریادش بیشمارانی را به اتاق کشاند و دکتر در حالی که دید قلبش ترکیده است، دست برد و در میان جنازه معده را بیرون آورد و به پرستاران پزشکان و بیماران که بدو نگاه می‌کردند گفت:

دوباره تشخیصی بی‌مثال،

معده راه را بر قلب گرفت و عوره بالا رفت آنگاه قلب فشرده به معده خواند مرا رها کن و این‌گونه قلب ترکید، تنگه مینرال به نظرم در این بحث جای دیگری داشت و ما می‌دانیم که باد درون معده آن‌قدر توان نفخ دارد تا بیالاید و بمیراند او منفجرکننده‌ترین انفجارها است.

همه با دهان‌هایی باز به او نگاه کردند و با تشویق بسیار او را بدرقه کردند حتی پزشکانی که شک داشتند می‌دانستند او تا چندی دیگر رئیس بیمارستان خواهد شد، لامروتان دنیا خرج دارد، در کارخانه آنان پیشترانی هر چه از جان بود را به تو هبه کردند و حالا غول زیبای اقتصاد در حالی که روی شانه یکی از پزشکان

بود با بشکنی محکم او را به تشویق فرا خواند و همه با شور تشویق کردند و آن دکتر معلوم‌الحال هم به وجد سوت می‌کشید و بیداد می‌کرد و به نهای پرتقال لهیده را به سطل آشغال انداختند تا جا برای این والاگوهر بازتر باشد و همه بدانند حقیقت از آن کیست.

پزشک طرح تازه‌ای داشت، او باور داشت که باید این پرتقال‌های لهیده را کم کرد و در سخنرانی با قدرت بسیار بر حضار خواند آری حالا زمان آن است تا ما از شر دامنگیر این باطلان رها شویم و حقیقت را دریابیم، اگر به فردایی من جایگاهی در این بیمارستان بجویم، تمام تخت‌ها را از شر این زباله‌ها کم خواهم کرد، باید به آنانی که ارزش کمک دارند کمک کنیم،

آخر در این بیمارستان و یا فراتر از آن جماعتی معلول بودند، ناکارآمد بودند، بی‌عقل بودند و انسان نبودند و این والاگوهرترین انسان می‌دانست که باید ارزش را در میان همین شدگی انسان دید و او دیده است و حالا قول خواهد داد تا فردا را آن کند که آرزویش است،

اگر به کارخانه رفت، اگر در میدان **ژاتاذا** نشست اگر حکومت به دست گرفت و اگر پادشاه شد، این اگرها در میان لایه‌های آن کارخانه بالا خواهد رفت، در میان پیچ و مهره‌ها رسوخ خواهد کرد و من بازی رقصان این نگاه را در دل روغن چرخ‌ها و ماشین‌ها می‌بینم که چگونه در پی از میان بردن زائدها برخواهند خاست و ارزش را در میان این شدگی والا خواهند برد، من نهای تصویر این پزشک را در میان بازاری دیدم که طبق‌طبق جعبه‌های پرتقال را روی هم چیده است و افق دیدش رسیدن به کمالی در تمام پرتقال‌های خونی است، خونین‌رنگ در کمال و بی‌مانند و هر جا دید که تنی آلوده است گندیده و لهیده است آنان را بیرون خواهد کرد، حالا هم حذف می‌کنند اما به دو فرض بزرگ:

یک آنکه هر تنی در این میان گندیده خوانده خواهد شد، چه آنی که کرم داشت و چه آنی که خال دارد هر که تفاوت داشت هم گندیده خواهد بود و دوم آنکه در میان همان جعبه او را له خواهند کرد و همه جا را به خون نارس او خونین خواهند داشت تا دیگران هم بدانند جزای آلودگی چیست و در میدان **ژاتاذا**

دوباره جمع کردند و همه را فرا خواندند تا باز بنگریم و باز آموزه‌ها به جریان درآید.

فوج‌فوج می‌آیند، پدران و مادران می‌آیند تا فرزندان ناخلف و گندیده را سر بدرند و بریده‌اند، من تصویر کودکان را هم در این میانه‌ها بسیار دیده‌ام، از پشت بام به زمین انداختند، اسلحه به دهان کردند، خویشتن را نه والدان را دریده‌اند، او که تنها ده سال داشت آرام بالای سر پدری ایستاد و تفنگ را در دهانش فرو برد و شلیک را با این ندا داد که این تنبیه به او خواهد فهماند دیگر به گوش من محکم چک نزند،

او که مادرش را سر برید، پدرش را پرتاب کرد و گلوله‌ها را در سرش کاشت هم می‌خواند، بی‌او آرام شدم، سایه‌اش از دیوار شرارتم بیشتر بود این سایه مرا به خود مدفون می‌کرد.

آنان فوج‌فوج می‌آورند بیشمارانی را که در این روشنایی و نور، نور را نمی‌بینند آنان تاریکی را پذیرفته‌اند و شاید باورت نیست لیکن این جماعت جلاد که به تاریکی آنان را به میدان بردند کورند، آنان تنها سپیدی را دیدند و به جرم

تاریک‌اندیشی آنان را دار زدند و در میان کلاس بیشمارانی را نشاندند، بنشینید بنگرید و حالا بخوانید

روشنایی کجاست.

شاگردان به پشت پلک‌های آنان می‌نگریستند و یکی از کودکان برخاست خود را به زیر پلک او جای داد، دیگران تف بر جنازه‌ها کردند و یکی بر روی جنازه‌ای بر دار ادرار کرد بعد دوید و در گوش مرد مطهر جلاد خواند بر روی پلکت جایی برای من مانده است تا روشنایی را ببینم،

این جماعت کودکان در برابر کلاس‌ها را به قصرهای خود بردند، قصرهایی باشکوه و با جلال که همه چیز دنیا را در خود داشت، این کاخ‌ها خانه‌ی خدا بر زمین بود و این مردان عاملان او بر این جاده‌های خاکی انسان.

آنان فراتر از انسان، خدا بودند، خدا در این در هم تنیدگی در میان طلایی بی‌مانند باز هم خدایی کرد و انسان به ردای او آویزان جاه خود را خواست و حالا در میان این انبوه از طلاها در میان این آسایش بی‌مثال که توالت‌هایش بزرگتر از خانه‌های ما است او را با چک و لگد بیرون کردند، اویی که خانه‌ای نداشت،

اویی که برای پناه آنجا بود، اویی که در این وانفسا انسان بودن گندیده‌ترین پرتقال‌ها بود، حالا او در میان قصر حتی جایی برای نشستن هم نخواهد داشت و اگر به میان پارک‌ها رفته است، اگر روی صندلی نشسته است، خاری بر پشتش خواهند کاشت تا بداند جا برای این بی‌سروپاها نیست، از بالای بلندای کاخی، قصری برجی پزشک او را می‌نگرد،

رگ قلبت گرفته است؟

مگر شما قلب هم دارید؟

صدای کرکننده خنده‌های دکتر در طنین این برج‌ها او را در هراسی خواهد خورد،

او در میان یکی از صندلی‌ها که برای نخوابیدن او بود خوابید، منظره بر جانش می‌تپید، خارها به تنش می‌رسید و زمین او را گاز می‌گرفت، حالا او همان تنی خواهد بود که خویشتن را به دستان پزشک خواهد داد تا شاید او را بدل به ابزاری برای دانستن شاگردانش کند و در این دانستگی دوباره سنگ‌ها والاتر روند و او رفته است والاتر از هر سنگی که دنیا در خود دید.

در این سنگ‌شدگی، در این بی‌نامی مجهول در این بی‌راهی پردرد اگر برایش می‌خوانند، اگر صداهای پرتکرار در میان است، اگر رداهایی می‌بیند که می‌آیند و قصرها را برایشان باز می‌کنند، اگر او هزاری دیده است که جاهی برآمده برای سلطنت بدبختان، اگر کسی خواند

این خواننده را می‌بینی او همتای تو بود او در زباله‌ها پی نان می‌گشت،

اگر فوتبالیستی را نشانش دادند که بر روی همان نیمکت ناخراش خوابیده بود و او هیچ از بازی تا راضی کردن دیگران نداشت و می‌دانست مردمان تشنه به دیدن‌اند چه خواهد کرد؟

نمی‌دانم می‌دانید یا نه اما من سرگذشت او را دیده و به سیاهه‌ای در پیش برایتان می‌خوانم، او به دست سلاحی خواهد برد و در میان میدان بی آنکه بداند کیست چرا زیست و کجا خواهد گریست گلوله‌ها را در میانه خواهد داد، او انتظار خواهد کشید و به ندای بیشماری که او را فرا خواندند خواهد شتافت.

آنان می‌خوانند:

ردای آن زن خواننده را می‌خواهی؟

شمایل آن فوتبالیست بزرگ را می‌بافی؟

آنان را در میان همین خواندن بزرگ کردند و او اگر تفنگ به دست گیرد و بیشماری را به رگبار بندد، میل دیده‌شدن آتشش خواهد زد،

اگر کودکانی را به بند درکشید و هر روز نامه انگاشت، اگر با پلیس‌ها لاس زد و قصه بافت، او را تصویر خواهند کرد و او خویشتن را در آینه‌ی این ظلمت در کنار همان زن خواهد دید که هر کدام کاری می‌کنند و او هم کار خواهد کرد،

حالا اگر در میدان **ژاتاذا** رقص گلوله‌ها را می‌بینی، بستن و بردن و کشتن‌ها را می‌خوانی، چه بسیار این پرتقال‌های گندیده که در پی تراویدن عطر خود و جاودان شدن درآمده‌اند.

اگر او این‌گونه در پی نام است و او را پست دیدند، والایان در میانه‌اند، آنان که به عطری تلخ در میان اتاقی بی‌دخل، دخل‌ها را می‌زنند، آنان که فرمان به ساختن می‌دهند، چه می‌سازند؟

هر چه دلت خواهد خواست، از بمب برای ترکاندن در ثانیه‌ای تا متراژی تا تاریخ و جغرافیایی، آنان هم می‌کنند، می‌سازند، می‌خرند و می‌فروشند و همه از آن

پزشک حاذق تا این تلخ‌عطران بالغ در پی تصویر او در حال دویدن‌اند، برای رسیدن بدان والایی در جهیدن‌اند و دوباره به پیش خواهند رفت.

گاه و بی‌گاه در میان این دنیای شدگی، انسان و تمدن راه می‌روم و به صحن‌های آن می‌نگرم.

خانه‌ها را ساخته‌اند، در میان این قفس‌های عظیم که با پرده پوشانده‌اند بارها خونین پرده‌ها را دیده‌ام، صداها را شنیده‌ام، فریادها را می‌خوانم، نمی‌دانم دیده‌اید؟

این‌ها همه در حال بازی کردن‌اند، این‌ها می‌خواهند نشان دهند یکدیگر را دوست دارند و من بوی نفرت در میان نگاهشان را دیده‌ام، اینان ذرات نفرت را به اندرونشان خورده‌اند، این دست پرتوانِ مهار کردن را بر گریبان دیده‌اند، آنان در قفسی محبوس عاشق شکنجه‌گر خود شده‌اند؟

نمی‌دانم اما صدای ناله‌ها را مدام می‌شنوم، مدام فریاد می‌زنند، از لای پنجره زنی بیرون آمد و بلافاصله کودکش او را به زمین پرتاب کرد، طبقه فوقانی یکی از برج‌ها بود، او زمین نخورده بود که پدری سر دخترش را که بریده بود به مانند

توپ جلوی فوتبالیست شهر انداخت و فوتبالیست پدرش را با طنابی بـر گـردن در حالی که پدرش سیاه‌مست بود می‌کشید، او را بـه مـردم نشـان مـی‌داد و مـدام بـه گوشش می‌زد، این‌قدر او را زد تا برادربزرگش ماشـه را چکانـد، نمـی‌دانـم بـرای راحت کردن پدر از درد بود یـا بـرای خودشـیرینی در آغـوش بـرادری ثروتمنـد؛ آخر اینجا برای دیده شدن همه کار می‌کنند، گفتم که حتی به گلوله هم می‌بندند. من صدای رژه‌ی بزرگ‌صف‌هایی طویل را می‌بینم که از دلش بیشمار کودکـانی با ردای **امیران** بیرون خواهند بود، آنان به پیش خواهند رفت و در برابر هر چـه از بودن و زیستن بود را به زیر پای خواهند کوفت، زندگی و جان به زیر پـوتین‌هـای آنان است و صدای خشونت آنان در آسمان خواهد چرخید.

بازار بزرگی در پیشانی ما است و در آن تا چشـم کـار کـرد آوردنـد و فروختنـد، همه مال خود را برای فروش آوردند و بیشمارانی در حال خریدن آنان‌اند، آنان به خریدن و فروختن والا خواهند رفت و محصول نهـایی از کارخانـه بیـرون خواهـد بود. در میان تمام این خریدن و فروختن من از دورتری او را دیدم که آمـده بـود،

پیشاپیش دیگران با ریش‌هایی بلند و صورتی خمشگین نزدیک شد و در دل میدان **ژاتاذا** به یکباره ترکید.

او منفجر شد و **امیران** در بازار به دیدنش به وجد یکدیگر را خواندند، این محصول کیست؟

حالا غرفه‌ها در نهایش کنار خواهند رفت و تو بشکه‌های پر از خون را خواهی دید که بیشمار از این زامبی‌ها در دلش منتظر اذن خواهند بود تا **امیری** اینان را برای خود کند و این بخش هم بازاریابی یکی از سازندگان همین اقلام بود

او که کلاهی بلند و ردایی بر زمین‌مانده داشت، او پدری بود و نقشش را آسمان هم بر خود کشیده است.

می‌دانید من در میان این شعله‌های دیوانه‌وار که هر روز مرا فرمان بدین بودن داده‌اند، اینانی که تمام شدگی مرا نقش کردند و حالا مرا از خویشتن می‌دانند تصویر آنان را هم دیده‌ام، تصویر درختانی که در این هیاهو، آرام سایه گسترده‌اند، ابرهایی که باران می‌زایند تا بشوید این نفرت دوران را، آسمانی که خورشید داشت ماه داشت و باد در میانش زوزه‌کشان فریاد زد، من در دلش

کودکی را دیدم که تنها و در ترس از بیشمار فریادها رنج‌ها دردها و این جنون ادوارها او را دید، سپیدرنگ و زیبا، او را آغوش گرفت و با هم بر روی زمین سوخته نشستند، آغوشش باز شد، در آغوشش دنیایی دیگر دید که دورتر از این شدن‌ها بود، از این بودن‌ها بود فراتر از هر چه تاکنون خزیدن‌ها بود، او به آغوش سگی نشسته است که حریمش حرکت زیستن است و زیستن را در میان این هیاهو به گلوله‌ای بستند، زیستن در حالی که بیشماری گلوله در بدنش بود در دستان اینان که حالا جان را هم برای خود کرده‌اند خواهد مرد، باری هیولای اقتصاد است که می‌خندد، بازار می‌آفریند، کارخانه می‌سازد و چرخه می‌زاید، او به سرابی فرا خوانده است که جنازه زیستن را در میانش به سیخ کشیده‌اند، جان در پیکره‌ی هیولا به انسان می‌خندد و مدام به گوشش می‌خواند کمی بیشتر انسانی‌تر انسان باش ای والاگوهر من.

و باز هم می‌خندد.

چرا می‌خندد؟

نمی‌دانم، شما می‌دانید او می‌خندید اما قانون با صورتی خشمگین و عصبانی زیستن را از روی سیخ او بیرون کشید به میدان کرد و ۱۰۰ بار با شلاق بر پشتش کوفت، آنگاه او را به روی دار برد و طناب را بالا کشید، هر بار با تکانه‌ها و ادرار زندگی بر جهان او را پایین داد و دوباره بالا کشید و مدام می‌خواند این است جزای ایستادگی در برابر نظم.

سرورم از من راضی هستید؟

من این‌ها را می‌بینم، می‌دانید، شما نمی‌بینید، هیچ کس نمی‌بیند، آخر شما ندیده‌اید که هر روز در میان همین دیدن‌ها عده‌ای خواهند بود که فریاد بزنند، آنان جارچیان این قدرت دوار دنیا هستند و فریادشان حواس‌ها را پرت کرد و بیشماری از سربازان را به میدان داد، آنان با قلموهایی آغشته به رنگ سپید می‌چرخند، می‌گردند و همه‌چیز را سپیدرنگ خواهند کرد، تمام تصاویر در میدان **ژاتاذا** حالا دیگر خونین نیست، آتشین نیست، همه‌چیز سپیدرنگ شده است،

من در حالی که به میدان بودم دو تن تمام بدنم را رنگ کردند قلمو را به صورتم می‌کشیدند و همه‌ی جانم حالا سپید است، در آینه‌ی انسان آنگاه که به صورتم می‌نگرم سپیدیِ همه‌ی دورانتان در وجودم رخنه کرده و همه‌ی این کارخانه سپیدرنگ در برابر دیدگان شما خواهند بود، حتی زندگی و جان و زیستن هم سپید در برابرتان با این ردا شاید جنازه‌هاشان هم رقصید،

دنیا را چه دیدید، شاید آن‌قدر پیشرفته شدیم که جنازه‌ها هم برقصند، حالا از سپیدی دورانتان لذت برید که دنیا برای شما است.

می‌دانید، سپیدی ترسناک است، او عور تن در برابر دیدگان این بیشمار از انسان‌ها ایستاده و آنان را می‌نگرد و من ترس در صورت اینان را دیده‌ام، مردمانی دردمند، در ترس، از دیدن تمام این خون‌ها که حالا سپیدرنگ است بیشتر می‌ترسند، آنان توهم دارند که شاید هیچ نشده و کسی تنها برایشان لالایی رازآلود خوانده است، آنان به وحشت نشدن، شدن را می‌بلعند و نمی‌دانند، هیچ نمی‌دانند، در میان این ندانستن و می‌دانند که نمی‌توانند و من سایه‌ای بزرگ را می‌بینم که در دوردستی

بر این چهره روی خواهد گستراند و آنان به تمام ندانسته‌ها، نتوانستن‌ها و ترس‌ها آویزان بر نگاه او خواهند بود،

آنان وجود را به دست خویش و هر آنچه از زندگی و جان که در تهِ لانه‌های تنشان باقی مانده و از این کارخانه بیرون زده بود، بدو خواهند داد تا در این دایره، دوار جاه یابند.

و من وحشت در نگاه را دیدم و صدایی در گوشم ناله انداخت. دور تا دور میدانی را بیشمارانی گرفته و فریاد می‌زنند، آنان فرا می‌خوانند و بر این گرد در وحشت در میدانی بزرگ می‌خوانند:

ادامه دهید.

همه در میانه هستند، پزشک در دست شیپوری گرفته و داد می‌زند: ادامه دهید.

در میان آخرین لحظه از انفجار مرد ریش‌دار، او هم فریاد زد ادامه دهید و فوتبالیست در حالی که ریشِ پدرش را گرفته و جنازه او را بر زمین می‌کشید هم فریاد زد ادامه دهید.

حالا به دور میدان دوار سپیدرنگ من بیشماری از مردمان را می‌بینم که می‌خوانند ادامه دهید و به دنبال هم می‌دوند، آنان تنها می‌دوند و ادامه می‌دهند، به طول مسیر این دویدن در دوران‌ها برخی زمین خوردند، اما باز همه ادامه دادند، به دایره گرد هر بار از روی زمین‌خوردگان گذشتند و بیشتر در این له شدگی جان دادند و حالا در میان میدان سپیدرنگ من خون بر زمین ریخته از این پرتقال‌های خونی را می‌بینم و به دنباله‌اش دوباره بیشماری از سربازان با قلمو که رنگ می‌کنند و می‌چرخند، همه ادامه می‌دهند و فریاد ادامه دهید طنین‌انداز این دوران است.

پس باز هم ادامه دهید.

منبع

یکی از خانه‌های گلی شکل در **ناذا** مرا به خود بلعید و او را دیدم، اویی که قفسی آهنین به دور شکمش داشت، میله‌هایی آهنین که همه جای شکم او را در خود گرفته بود و میله‌ها در حال رشد کردن بودند،

موهایش را تکانی داد، دست بر روی شکم باد شده‌اش گذاشت و زیر لب وردی را خواند.

ادامه‌ی شیرینم تا چندی دیگر تو این چرخ را پیش خواهی برد و ادامه‌اش در میان میله‌ها در میان آبی غلتان شناور بود و از لوله‌ای همه‌ی نداها را به خویشتن

می‌خورد، ندا می‌پیچید و در مغز استخوانش رسوخ می‌کرد و در کنار میله‌ها رشد کرد، جوانه زدن آن میله‌ها به دور شکم باد کرده زن را اولین بار که کرد و زِ چه روی این چامه را سر داد؟

شوهرش در حالی که دو دست را به هم می‌مالید و چشمان را بالا پایین می‌کرد می‌خواند:

زن من پسرزا است، او پسری زیبا خواهد داد، ادامه بده پسرآفرین بی‌همتایم و تمام کودکان خود که بیش از پنج پسر بودند را به آغوش گرفت و دور زن را گرفتند و میله‌ها بیشتر رشد کرد و شکم او را بیشتر در خود گرفت، همه‌ی صداها از همان بند و لوله‌ها بدو مخابره می‌شد و کودک در میان آب در حالی که انگشتش در دهانش بود و آن را می‌مکید باری دست برد و آلتش را فشار داد، او می‌دانست پسر چیست؟

تصور پسر بودن در این دوار پر تکرار از روزی که زن اولین را فرو و دومین را پس داد تا آخرین و امروز چند بار به اندرونش مخابره شد و من چند بار از این

آغشنگی در وجودها آفریده‌ام، خلق این ندا در میان این ناخودآگاه چند بار تکرار شد و اینان چندین بار آن را چشیده‌اند،

جوانه زدن را نمی‌دانم اما میله‌ها میل به رشد کردن داشتند و جنین در شکم با هر تکانه آنان را بیشتر به پیش برد و در این هیاهو، دیدن مادری بر تحت که پنج پسر او را احاطه کردند و پدری به شکمش چشم دوخته بود تکان خورد و میله سرآخر شکم را شکافت و به اندرون گلوی کودک رفت،

میله باز هم پیش می‌رفت، گلو را پاره کرد و از آن سوی شکم زن در حالی که طحال و روده را همراه داشت بیرون زد و زن در حالی که چشم بر چشمان شوهرش داشت زیر لب خواند:

ادامه دهید.

مرد از لای میله‌ها دست برد و کودکش را بیرون کشید، چند بار تقلا کرد، نوزاد گیر کرده بود، میله مماس با گردنش شکافته و جا خوش کرده بود و مرد با دو تکانه‌ی قدرتمند آخر کودک را کشید و بی‌سر بیرون آورد و به ناگاه در برابر به عورتش چشم دوخت.

وا مصیبتا، پسری رشید را از دست داد، مالی با ارزش و بی انتها، مرد شیون کرد، بر سر و صورتش کوفت، کودکانِ در کنارش نمی‌دانستند چه کنند و بزرگترینشان، آن که بیشتر اینان را دیده بود به تقلید از پدر فریاد زد و نعره کشید، به ترتیب چهار کودک دیگر او را سرمشق قرار دادند و همه نعره می‌زدند، گریه می‌کردند و کوچکترین جمع که کودکی ۱ ساله بود از همه پیشی گرفت و چنگ بر صورتش برد، آخر او رو در روی پدر نشسته و چنگ زدن او را می‌دید،

پدر فریاد می‌زد:

بدبخت شدم، بی‌کس شدم و من صدای اندرون پژواک‌های تعلیم دیده از ذاتش را می‌شنیدم آنچه شما نشنیده‌اید،

من آن ندا را ترجمانی از بودنش کرده و بر شما می‌خوانم.

مرد در حالی به رویش می‌کوفت که ماشینش را از دست داده بود، ماشین کشت پسرزایی که بدیل نداشت، که بی‌همتا بود، دیگر در کدامین خانه‌ها چنین مالی را می‌توان جست، او تمام روزگاران را در نوردید و به هزاری راه او را از خود کرد

و حالا دیگر ماشین کشتش در میان نبود، روغنش می‌داد، برایش قرار بود تا لاستیک تازه‌ای بخرد و در برابر گورش مدام می‌خواند:

کاش کمی به تو استراحت داده بودم، در دفترچه‌ی تنظیمات نوشته بودند باید ماهی استراحت کرد و نباید این‌قدر زیاد از تو کار کشید،

آنگاه به مال از دست رفته‌اش، به کودکی که می‌توانست اجر پرت کند، زمین بکارد و درو کند، معلم شود و نام‌آورانه پیش رود در خاک می‌خواند:

نامم، آوازه‌ام، فردایم، پیری و کوری‌ام، اموالم را از دست دادم و در میان همان گور به بویی که پیچید، به ندایی که صدا کرد، به فصلی که فریاد ادامه دادن داشت بو کشید و محو به دنبال زنی رفت که آوازه‌ای نداشت اما بوی فحل شدنش زمین را بر می‌داشت، حالا باز هم پسر خواهد داشت، اگر اَهم را به ادامه در گیرید، ادامه خواهد داشت؟

بوی این طراوت ادامه دادن را بسیار از ماشین تازه چشیده بود، روغن‌کاری‌اش کرده بودند و موتوری بی‌صدا داشت، استفاده هم نشده بود و می‌توانست باز هم

کشت دهد و او خواهد کاشت و فردا چه در خیالش خواهد بود از این روزگاران،

روزگارانی که فردا چه در پیش خواهد داد.

اما می‌دانید من در میان یکی از همین خانه‌های کاه‌گلی **ناذا** که برخی او را نازا به آرزویی در دوردستان هم خواندند باری کابوس‌وار او را دیدم،

همین کودک گردن بریده را، او باری دیگر در میان یکی دیگر از همین رویدادهایناامن به دنیا بود و آخر قفس را باز کردند و میله‌ها را کنار دادند، پدری در انتظارش بود و مادری او را حمل کرد، درون شکم به میان قفس آنجا که چند ضربه با پا به دربازه‌های قفسش زد درب باز شد و او را بیرون آوردند، چشمانش بسته بود چیزی نمی‌دید، تنها صدا را می‌شنید، چند نفس نکشیده بود و خون را تازه از گلویش بیرون کردند که یکی اولین شلیك را به جانش کرد، اولین صدای شنیده شده یکی از اسامی طول و دراز بود که برای امید بخشیدن، برای شادمانی، برای بهروزی و برای آرزو کردن می‌خواندند و او این ندا که گوشش را می‌خراشید شنید،

دوره شد، کودک بدون سپری در دست به‌دور از گارد زرهی برای دفاع مدام شلیک‌ها را می‌چشید، همه به سویش پرتاب می‌کردند، نام را شنید، نامش دادند، نام خانوادگی را آویزانش کردند، هویت را بر دوشش انداختند و اینجا موتور اتیکت زدن کارخانه‌ی ما است،

کارخانه جنس تازه را با بیشماری شلیک‌ها نشانه‌دار خواهد کرد، در دستان کارگران که امروز پدرش بود دیروز مادرش فردا مادربزرگش با تفنگ مارک‌دار کردن را شروع خواهند کرد، شاید مهری داغ است، شاید نعلی گداخته است و شاید مدرن‌تر از این حرف‌ها شلیک تفنگی پلاستیکی است که مارک یک برند محبوب را با یک بند به گردنش خواهد آمیخت

شلیک می‌کنند، صورتش پر از این اتیکت‌ها و بارکدها شده و همه جا پوستش را در نوردیده‌اند، حالا نوزاد داستان ما در میان خانه کاه گلی همه اتیکت‌های لازم را خورده است،

نامش چیست؟

فرزند کیست؟

فامیلش کجاست؟

شهرتش به جاست؟

جغرافیایش کجا است؟

دینش چراست؟

خدایش کجاست؟

زبانش رهاست؟

جانش چرا است؟

وجدانش صداست؟

ایمانش وفاست؟

پایانش فناست؟

آرمانش بقاست؟

زندانش بلاست؟

میدانش **ژاتادا**است؟

و این نغمه‌ی پر تکرار پوستی برایش باقی نخواهد گذاشت،

اولین جای خالی را کسی پر خواهد کرد، به رویش خواهد دمید و تکه تازه را خواهند چسباند.

آنگاه که چشمانش باز شد باز هم هجوم در پیش است، به نظاره‌اش در نگاره‌اش در این فضای بکاره‌اش او را به بند غلان در آورده تا ببیند، آنچه آنان اذن دیدن دادند، من در او باری آرام‌آرام ندایی دیدم که آن سو را بنگر و آن چند جوجه را ببین که به دنبال آن مرغ مادر می‌دوند، بلافاصله مادرش در دهانش تکه ران جوجه‌کبابی کرد و کودک حال بلعید آنچه را باید دانست و در برابر دیدگان مرغ در سینی، جوجه در سیخ در دهان مزه مزه کرد و دوباره تصویر دادند، انشا کردند و هر بار دید و شنید و چشید و بلعید،

من او را حالا در شمایل یک کی یو آر کد بزرگ می‌بینم که هر کس با اسکن کردنش به محتوای نهایی‌اش دست خواهد داشت، با اولین اسکن تمام اطلاعات به روی پرده خواهد نشست، در مدار زمین خواهد چرخید و در میان این کره بزرگ بخشی را نشان خواهد داد و تصویر زوم شده آن‌قدر پیش خواهد رفت تا خانه کاه گلی در این شهر را ببینی و یک‌به‌یک اطلاعات را بشنوی و حالا او هر

بار در روزی در مناره‌ای در میان ندایی باری صدایی از اذن خواهد شنید، اذان خواهند داد، ناقوس‌ها صدا خواهند کرد و آتش آتش‌دانها افروخته خواهد شد و او باز هم می‌داند، همه چیز را می‌داند و کارخانه در همین نقطه از آغاز شدگی بارکد لازم را بر محصول تازه‌اش زده است و در میان همان خانه آنگاه که اولین نعره را کودک زد در میان این انفجار از داده‌ها هر کس دهانش را به چیزی پر کرد، یکی پستانک را فشار داد و مادر پستانش را به حلقش فرو برد، پدر چند بار برایش شکلک در آورد و مادر بزرگ زیرزیرکی بشکانش گرفت اما او باز هم نعره می‌زد، گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید، هر که به هر توان در پس خاموشی او از این رویارویی با دنیا بود و مادر برایش لالایی می‌خواند، به لالا او را خواب می‌کرد در میان خواب او را به میان قفسی طلاگون می‌گذاشت و کلید را به پدر می‌داد، پدر می‌آمد و او را به خوردن و خواستنی دوباره خواب می‌کرد و باری او را به وحشتی می‌ترساند، به رفعتی می‌گرداند، به ضربتی می‌رقصاند و او حالا به دنبال همان میله می‌گردد و نقش گلوی بریده شده‌اش را آرزو خواهد کرد و من در زیر خاک او را دیدم که به من چشمک زد و با لبانی خندان فریاد زد:

ژنوذو به دنیا نیامدم، دیدی من به دنیا نیامدم،

داشت بیشتر می‌خواند که خاک بر صورتش پوشید و او را دفن کردند.

ناذا زندانی بزرگ است، زندانی به طول تمام بودن انسان‌ها، این کارخانه در نقطه‌ی ابتدایی قرنطینه خواهد داشت و من **ناذا** را قرنطینه‌ی این کارخانه می‌نامم، خانواده‌هایی که در زندانی بزرگ می‌زیند و محصول را در این ادامه دادن‌ها می‌آفرینند، آن‌ها سنگ بنای این شدگی انسانی هستند هیچ تن نتوانست بنیانشان را لرزان کند، همه در طول این شدن انسانی بر آنان جاه دادند مقام دادند و آنان را پاس داشتند زیرا بی آنان انسانی در میان نبود و کسی به ولی‌نعمتش اعتراضی نخواهد کرد و حالا در این جلال و شکوه و جبروت در قله‌ی کارخانه‌ی انسانی این **ناذا** است که حاکمانه در پیش است،

در قرنطینه‌ای بزرگ محصول را پدید خواهد داشت و این زندان هر روز فزون و بزرگ‌تر خواهد شد، اگر نقطه‌ی شروع را در میان همان کاه گل خانه‌ها دیدید فزون کنید که این دالان مرگ‌پرور انتهایی نخواهد داشت و هر بار بزرگ و

بزرگ‌تر مدرن و مدرن‌تر سر بر خواهد داشت و همـه را در ایـن قرنطینـه از بـودن انسانی مدفون خواهد کرد.

مردان این کارخانه برای حفاظت ماشین‌های خویش آنان را در میان میله‌ها مدفون می‌کنند، آنان را به اندرونی خواهند برد تا حفظ شوند، آنان را رسـیدگی خواهنـد کرد، روغن‌کاری خواهند داد و نهایی اگر در میان این بودن ادامه‌ای دیدند قفـس پولادین را به دور شکم‌ها خواهند کشید تا فرزنـدان ادامـه‌دار ایـن بـودن را حفـظ دارند و میله‌ها مایل به رشد کردن خواهند بود، آنان میل بدین رشـد را در زیسـتن ایشان خواهند برد و اینگونه است که این قفس زرین و بزرگ تمام دنیای آنـان را در خود خواهد بلعید و به درازای این بودگی انسـان حـالا مـا بـه زنـدانی عظـیم از خانواده‌گان در پیش‌ایم.

قفس کوچک زندانبان در روز نخستین به دور شکمی بود که با بیرون آمدن طفل دوره‌اش کرد، میل بدین رشد کردن‌ها در دل این میلـه‌هـا بـا او رشـد کـرد و اگـر کودک ۹ ساله شد قفسش نیز ۹ ساله است دورش را خواهد گرفت و آنجایی کـه بالغ و دنیا را داشت قفسی بزرگ خواهد داشت که حتی میـل بـه آزادی او را نیـز

تصویر خواهد داد، حالا همه در دل این **ناذاها** فکر به آزاد بودن و اختیار می کنند آنان که به مهر در بند در آمده‌اند بیشتر حس آزادی کردند و نمی‌دانند آن صدای ناله‌دار مادری به خواندن، آنان را در میان همان حصار برد که کمربند پدری در اتاق تاریك و شب هنگام کشاند و در این دوار و این میله‌ها به نرمش و آبیاری به فریب و ریاکاری باشکوه خواهد بود و زندانی زندان‌بانش را خواهد پرستید.

در هزارتویی از این دنیا می‌بینم من راه می‌روم در این سیاه‌چاله‌ی بزرگ که گاه برجی فراخ است و روزی در کپری به میان کوهستان همیشه یکسانی روزگاران را در اصولی بی‌بدیل خوانده‌ام، شاید در این روزگاران تو باری تفاوتی دیدی و شادمانانه به میانه فرا خواندی از تفاوت روزگاران لیك دقیق شدن بر این شدگی تو را بر اصولی پر تکرار خواهد بست که فروعش جاویدان متفاوت است.

مثلاً اگر من به میان چادری در صحرایی دور رفتم دیدم که کودکی در جستجوی مادرش مدام می‌خزد و لول می‌خورد، او می‌دانست که همه چیز در او است، خدایش او است و همین احساس را در میان قویی که سر بریدند و پرش را لحاف کودکی سپیدروی با چشمانی آبی‌رنگ کردند هم می‌بینی؟

می‌بینی چگونه او هم در همین دایره استغفارات ورد بار همین سرود را می‌خواند، یکتایی خداوندان را، خداوندگارانی که در ردای مادری سپید و پدری سیاه در پیش‌اند، بر بالای رویش می‌ایستند و او را فرا می‌خوانند بدین طریقت در پیش، طریقت که آنان میل و زیست و بودن را در خویش معنا خواهند کرد، حالا خزیدن کودک در میان گاهواره را ببین که خود را بر زمین می‌کشد و بر پای او خواهد رسید، خود را برای او خواهد کرد، اگر مادر از این خزیدن خوشش نیامد فردا چهار دست و پا خواهد بود و اگر پدر به چهار دست و پا رفتنش چشم‌غره رفت او بر دو پا خواهد ماند و می‌دانند چه باید کرد،

حالا او همان کودک در میان چرخ‌دنده‌های دیروز با صحنی از پوست تنش که غرق در بارکدها است به جلب و برای جَلد شدن بر بام خانه‌ی آرزوهایش خواهد غلتید، خواهد چرخید و مادری را خواهد دید که جلبش نکرده است، او به صدای پای او گوش تیز خواهد کرد و به آمدنش خود را مهیا در پیش خواهد داشت، من در میان آن کپر دور در دل حصاری که با پارچه‌ها داشتند هم او را دیدم که به جلب نشدن در انتظار ایستاده است و می‌داند تنها راه جلب کردن او، به خاک

سپردن خویشتنش خواهد بود، با همان دست‌های کوچک در دل همان صحرا باری که مادر را به فرمانی شنید، فرمان را به گوش آویزان، به هوش در انتظار، به نوش در انظار زمین را کند و میل به بازی کردن را به قعر قبر سپرد و آرام نشست، آخر جلب در سکوت بود و شاید در برجی عظیم نیز به صدای رعشه‌آوری از مردی در اتاقی که تنها نشسته بود کودکانی گره خوردن زلف او به دیده شدن خویش را در سکوت دیدند و حالا هر کدام دهان دیگری را خواهد گرفت تا مبادا صدایی از آنان بیرون در آید که سکوت و فرمان‌برداری بزرگترین جلب‌کنندگان است،

می‌دانی چگونه است؛ من این کودکان در انتظار را می‌بینم و می‌دانم چگونه آنان آزموده بدین بودن شدند و این را پاس داشته‌اند، اگر مادر آمد و دید او کماکان در حال بازی است به قعر خم ابرویش او را ترساند، به کمربند بیرون‌زده او را چرخاند، به نیش زبان در پیشش او را ترکاند و به خموشی کودکش در فرمان او را آغوش برد و بوسه‌بارانش کرد، شرط این بوسه‌ها در خاموشی بود، حالا در میان این کپرها من بارها و بارها می‌بینم که کودکان در دل ظلمت آنجایی که از

ترس شب و فریاد ابرهای باران‌زا می‌ترسند زبان یکدیگر را به وحشت می‌جوند تا صدایی بیرون نیاید و فردا مادری آنان را از این خاموشی و سکوت در آغوش برد و بوسه‌باران خواهد کرد،

می‌دانید من ذره‌بین زیستن را به اندرون بلعیده و دنیا را با ریزترین لنزها می‌بینم، آخر من به تپندگی رفتارها جان می‌گیرم و فرمان می‌سازم، مرا خاموش نبینید که من بارها در حال بازتولید همین فرمان‌ها در آمده و میل به بودگی انسان را در میان همین زیستن‌ها جسته‌ام، اگر شما اینگونه ریز و تاریک ندیده و خاموش‌تر در پی دیدن بر آمده‌اید بدانید که من باید مخابره کردن برای فرامین فردا را پخش کنم، باید در این ادامه دادن‌ها این فرامین را نقش دهم و فردا در دل کودک در همان اولین روز بودگی خواهید دید که دیگر همان فریاد بارکد چسباندن را هم نخواهد خواند، آخرش روزی خواهد بود که او به دنبال تفنگ چسباندن اتیکت‌ها گریه خواهد کرد و همان را به دهان خواهد برد، او را خواهد مکید آنچه در این دوران بر او رسیده و من دیده و فرمان را به درونش جاه داده‌ام.

من در بین این سیاهچال بزرگ هر بار گروه گروه از این والدان را می‌بینم که ماشین‌های صدقه را می‌چرخانند و کودکان به دنبال آن‌ها می‌دوند تا بشنوند، آیین را نوبت به نوبت مادران و پدران می‌خوانند:

چه کسی در خانه‌ی خود خاموش مانده است؟

چه کسی در کوچه و مدرسه فرمان را تکرار کرده است؟

چه کسی در میدان شهر پرچم را به دوش کشیده است؟

چه کسی در تاریخ نام ما را به خون نوشته است؟

کودکان در دنباله‌ی کامیون حمل خیرات می‌دوند و خود را به ماشین می‌چسبانند و مادری باری دستی بر سر یکی خواهد کشید، پدری دستش را پیش خواهد برد تا کودکی آن را ببوسد و یکی از کودکان برای آنکه نامشان را در تاریخ با خون بنویسد به زیر چرخ‌های ماشین خواهد رفت و با آخرین توان در حالی که پدرش با غرور به دیگران می‌خواند او فرزند من است نام والدش را بر زمین با خون دست خواهد نوشت.

یکی از کودکان در جمع در دنیای خویش بود و داشت با تکه کاغذی در هوا بازی می‌کرد که مادرش با پس‌گردنی او را نزدیک آورد، لباسش را مرتب کرد، صاف در برابر دیدگان به نشانه احترام او را ایستاند و به گوشش گفت:

آرام گریه کن و خودش هم به نشانه احترام کلاه از سر برداشت و با هم ایستادند، حالا صفی طویل از آنان ایستاده‌اند، کودکانی که با لباس‌های فراخ در روزی مشخص به‌دور هم با والدینی جمع شده و بزرگداشت او را می‌گیرند،

او چه کرد؟

نمی‌دانم و از آن والاتر آنان هم نمی‌دانند اما مادران و پدران به همراهی خواهران و برادران و آنان که باید بخوانند خوانده و حالا همه با هم به‌دور این میز جمع شده‌اند و سرودی را می‌خوانند.

کودکی از سر میز برخاست مادرش خواند:

بتمرگ.

پدرش گفت:

کجا پسر گلم، کجا می‌خواهی بروی؟

خواهرش با چشم‌غره به او فهماند و برادرش با چند لگد از زیر میز او را نشاند و کودک حالا در حالی اولین لقمه را به دهان برده است که نمی‌داند این چیست و مادرش می‌گوید:

خوشمزه است این تازه‌ترین گوشت امسال است.

برادرش که ده سالی از او بزرگ‌تر و آبدیده‌تر است می‌گوید:

همان جوجه‌های امروزند، این‌ها جوجه‌های ۴۰ روزه بودند و کودک در میان چهل روز به چهل بار نام چهل جوجه را که از پیشترانی شناخته می‌خواند

هنوز فکرهایش درهم و برهم بود که اولین قاشق را پدر در دهانش برد و خواهر آواره‌هایش را تکان‌تکان داد و آخرش یکی از همسایه‌ها با دستمالی دهانش را پاک کرد و مادر بزرگش لبانش را به بالا داد و تصویر لبخندی را ساخت که شادمانانه است.

در همین میانه بود که مادرش نشست و برایش از هزاری روزها خواند، از روزی که او را به پدر دادند، به زور دادند؟

نمی‌دانم شاید زوری در کار بود و در میان سیاهچاله‌ای که ندای او بود زایمان کرد، شاید از اولین دخول بر جسمش او را هراس داد و شاید دخترش را ترساند از روزی در پیش، شاید درد و دل کرد از دردهای بی‌ثباتش و هر بار ثابت ماندن فردا را در آرزوی او کرد و او را بدل به قدیسه‌ی خود ساخت، من این مادر را بارها دیده و هزاری او را آویزان بر دخترش شنیده‌ام، او هر بار به دخترش می‌خواند:

تو فردای بی‌مثال من هستی. او با اشک چشم با درددل با ناله بی‌وزن و با شعر بی‌حجم می‌خواند و او را بیشتر فرا خوانده است، از تمام آرزوهای محال دوردستانش، از شغل بی‌بدیل در خیال خامش، او می‌خواند و کودک هر بار در این آینه بیشتر شبیه او خواهد شد،

ترس‌ها او را خواهد بلعید، تمام رنجش‌هایش را خواهد چشید و میراثی بزرگ را به دوش خواهد کشید، میراثی از نخستین بودن مادر که حال همو، همین مادر است، کدامین اولین مادرها بودند، در آینه آن دو یک تن بودند که ادامه کردند، حالا تو ادامه‌ی این دو را خواهی دید، اینان که در این ادامه کردن هر بار در

کالبد دیگری همتای خود خواهند برخاست، من مادر و پدران بیشمار در این سیاهچال را می‌بینم، که گوشت تن کودکان را خالی و پوست را خالی خواهند کرد تا به اندرونش بنشینند،

حالا در میانه‌ی راه من این پوست‌های از کاه پر شده را می‌بینم، تمام کاه‌ها دوران‌ها، همه‌ی میراث آنان است، این خشکیده تن بی‌جان در حالی که مهر حیات را از او گرفتند ادامه را نیز از همانان چشید و حالا خشکیده‌راه در میان کاه همه‌ی ارث از ترس تا تعلیم، از مکر تا تبعیض، از دین تا تردید همه را در خود خواهد کرد و تقدیرش را به جان خواهد چشید.

فوج‌فوج اینان می‌آیند، چه آنان‌که این تقدیرها را به گوش و به توشه‌ی راه پذیرفته و حالا این مجسمه‌های در خانه‌اند و چه چموشانی که خود به زیر لاستیک کامیونی نکرده و کرده شدند

آخر می‌دانی شایعه است آن کودک زیر لاستیک کامیون را پدرش آنجا انداخت، چند نفری دیدند که او سوار کامیون نشده و از لای بوته‌ها کودکش را به زیر لاستیک انداخت، و من دیده‌ام که هر که به زیر لاستیک نرفته را به زیر

لاستیک خواهند کرد و در میان این خیل بی‌شمار تو خواهی دید که چگونه از میان آنچه فراهم است انتخاب خواهند کرد، همسرانشان را، آیندگانشان را، کار کردنشان را و آنان که انتخاب نکنند، قبول نکنند و اختیار را نپذیرند از چشم‌غره تا لگد، از عاق تا حسد، از مکر تا غضب را در پیش خواهند داشت.

من در میان یکی از این ایستگاه‌ها دیدن، ایستادم و مادر با دو طفل نزدیکم شدند هوا بارانی بود، باران شدت گرفت و زیر سایه‌بان این دیدنگاه ایستادیم و طولی نبرد که گربه‌ای به میان سایه‌بان دوید، مادر با پای او را بیرون کرد، لگدی به تنش زد و گربه با صدایی هراس‌آور دوباره به باران درید، کودکان او را دیدند و من بدانان نگریستم، بدانان که حال به زنگی از پیش‌تر مبارزه را آغاز خواهند کرد، جنگ در حال آغاز است، هر دو کمین‌کرده در انتظار بودند، دعا می‌کردند، نیت داشتند و چندی نپایید که گربه از شدت باران دوباره به میان سایه‌بان دوید و کودک نزدیک‌تر به سرعت لگدی پراند و او را بیرون کرد، گربه در باران بود، کودک پیروز در آغوش صلح‌بان بود و کودک بی آغوش در انتظار فرصتی برای امان بود.

پدر پرچم را بالا برد و کودکان به میان انباری فراخ دویدند به سرعت در پیش تا هر چه در توان است تیرباران کنند، آخر این انبار را موش محاصره کرد و حالا می‌دوند و جنازه می‌آورند و بر پای پدری می‌ریزند که بر روی صندلی در حالی که نور از بالای انبار به پشتش سایه‌ای از شکوه را ساخته است نشسته و در انتظار است، او با دفتری در دست بر جلوی نام این کودکان شماره‌ای خواهد داشت و فردا روزی ما والاترین را در میان ۸۴ خواهیم شنید، او پسر ارشد مرد انباردار است که ۸۴ بار او را زنده کرد و نامش را جاودان ساخت و بیشتران در پی رسیدن به ۸۴ باز هم خواهند کشت، شاید این بار در میان انبار و فردا در میان خیابان‌ها، دنیا را چه دیدی، دنیا گردان است و این دوار در چرخاندن بی‌مثال.

اگر فردای آن روز از انبار در خانه پدر دانست که کودکی از کودکانش گاز را باز گذاشت، به چاقو دست زد، با کبریت بازی کرد و خطری بر خود داشت چه خواهد کرد؟

پسر ارشدش اگر پیش از او دانست چه خواهد کرد، او آرزوی روزی را داشت که او را ۸۴+۳ بنامند، یعنی روزی که سه تن از برادران و خواهران خود را بیاموزد

و حالا پدر در حال آموختن است، او مدام کمربندش را بالا می‌چرخاند و به پشت کودکی خواهد کوفت که وردش غلط کردن است و پدر فریاد می‌زند دوستت دارم، همه او را تشویق خواهند کرد،

اوکه از سر کینه او را نزد، او خشمگین از جانش بود، از رنجش بود، او صلاح کار کودکش را خواهد خواست و من در میانه این چرخیدن مادری که فرزند پیدا شده از نهان را با پشت دست می‌زد بسیار دیده‌ام،

آنان در والاترین راه‌ها سرودی می‌خوانند که ضرب‌آهنگش همین کوفتن‌ها است، سرود دوست‌داشتن را با ضرباتی بر زهار تن کودکان می‌کوبند و می‌بافند.

پسر او حالا نامش ۸۴+۳۵+۱ است، او این نام را روزی دست و پا کرد که در تعقیب خواهرش آنجا که او را در آغوش پسری بیگانه دید سرش را برید و به غنیمت در برابر پدر بر روی صندلی در انبار انداخت و پدر در حالی که با شمشیر او را تقدیس می‌کرد نام او را شوالیه خواند.

شوالیه در پیشترانی در حال جولان دادن است و میدان **ژاتاذا** به داشتن این اسطوره به خود می‌بالد و من هر بار در دستان مردمان تصاویر او را می‌بینم که سر خواهر و

معشوقه‌اش را در دست در برابر پای پدرش انداخته است، او را ادامه می‌خواهند و ادامه‌اش را پرتکرار بارها و بارها در شمایل فرزندان، کودکان، پدران، همسـران و مادران هـم خواهیـد دیـد و دیـده‌ایـد، آنـان کـه هـر روز در ایـن دوار راه تـازه‌ای خواهند داشت.

او بی‌همتای دوران‌ها است پدرش با وجـود او ایـن ارتـش بـزرگ را سـاخت، آن انبار دیروزها بدل به مزرعه‌ای عظیم شد، که فرزندانش آن را شخم زدند، کاشتند، برداشتند و ذخیره کردند، موش‌ها را کشتند، بارها را پشتند و پشت در پشت کندن و ادامـه دادنـد، آنهـا از دیـروز ۸ کـودک بـدل بـه ۸۰ نـوه شـدند و ۸۰ را بـه ۸۰۰ رساندند و فردا ادامه‌دارتر خواهند بود.

شاید او در مزرعه بود و یکی دیگر از مایـه‌هـای افتخـار در برجـی عظـیم شـاید او ۸۰۰ نتیجه داشت و این تنها تک‌فرزندی بود رحیم، نمی‌دانم اما هر دو را می‌بالنـد به داشتنش و از این خلف‌زاده بر خود غره مـی‌شـوند، آنـان از ایـن بالیـدن بـال در کوی و برزن خواهند بود، آرزوی او رهبر شدن فرزندش بود و او را در اتاقی همه روز بست و برایش خواند

تو رهبری تو فرمانروا و پادشاهی و حالا در حالی که او را آماده کرده و سرخاب و سفیداب بر رویش مالیده به میدان برای رهبری خواهد فرستاد و رهبر را به دوش در میان کوش به اندرونش خروش خواهد خورد و بلعیده‌شده او را پس خواهند داد و باز هم والدش شادمان است همتای پدری که به زیر کامیون فرزندش را بیرون کشید و بر او غره شد.

در میان قفس **ناذا** هر کدامین از این کودکان مهره‌ای از مال خواهند بود، به کیفیت و کمیت ارزش خواهند داشت و اویی رهبر خواهد شد که یکتا ارزشی داشت که ۸۰۰ از این مهره‌های در مزرعه در برابرش هیچ است و حال اینان با مال در دستان در میدان به پیش تا آنچه **کارخانه انسان‌شدگی** بیرون داده را زودتر بفروشند و آنی موفق است که سالم‌ترین و کارآمدترین و بهترین را ساخته است و در این رقابت با هم گلاویز خواهند بود.

آنان می‌دانند برای داشتن محصولی بی‌بدیل باید او را بدل به فرمان‌برداری کنند تا مالک تازه را به سرعت بپذیرد و شرط این شدگی در همین فرمان‌برداری و تسلیم است، پس آنان آنچه از فرمان بود را هر بار در این هزارتو به انحای مختلف

خوانده‌اند اگر نیاز به بوسه‌های آتشین مادرانی است خواهند زد و اگر به شلاق در دستان پدران نیاز بود آن را خواهند داشت و قاعده را خواهند خواست، آنان آنچه از ارز و قانون است را خواهند پرستید و می‌دانند استواری این دوران بر همین لاشه‌ی بدبوی استوار است و من دیدن و پرستیدن این لاشه‌ها را دیده‌ام، از همان اولین خواندن تا دورترین ماندن.

آنان به گوش دردآلود کودکان در درد خواهند خواند آنجا که فرمانی به زور در پیش نیست، به عیش در پیش است؛ به تکرار در خویش است و به فردایی در میان رگهای از کیش است، من هر شب به بالای بالین آنان در میان آن داستان‌ها می‌بینم چگونه قدوسیت خود را می‌ستایند و جایگاه را والا خواهند داد و اختیار را در همان میانه شب و به میان خیال کودکان خواهند برید، از سر خواهند درید و از پای آویزان خواهند کرد و به فردا از او هیچ نخواهد داشت و خواهد خواند که داستان را تکرار برای فردایی خواهد سرود.

حالا که این داستان‌ها را خواندند، آزموده به جبر تا مهر، از عشق تا فکر رفتند؛ اگر فرمان به فروختن بود خواهند فروخت، آینده را به دست خواهند داد و حال

را به فسخ خواهند سپرد، آنان در میان خیابان‌ها برای اعتلای آنچه خانواده می‌نامند، آنچه هر بار برایشان باد کرده تصویر تابیدند، خویشتن را خواهند فروخت، این مال در پیش باری کلیه‌اش را خواهد فروخت و روزی آینده‌اش را، روزی عشق را به آتش خواهد کشید و روزی اعتبارش را، حالا او هم می‌رقصد، به مانند دلقکی می‌چرخد؛ هم بی‌کلیه می‌گرید از غم کسی که دوستش داشت و هم خوابی که از او بیزار است، اما در این هزارتوی پرتکرار من روزی او را دیدم که **دانه** بود،

دانه را مادری داشت آرام، پدری داشت لاجان که او را رها کردند، دوره‌اش نکردند و او را به خود وانهادند، نمی‌دانم شاید همانان بودند که او را آموختند و رهایی درس دادند، شاید هم اولین روزگاران همانان بودند که این خون را بر دهانشان نکاشتند و او را رها داشتند و در میان آن چهل جوجه زردرنگ او یکی را دید که به چشمانش چشم دوخته بود، مادرش را دوست داشت، برایش از مادرش گفت، مادری که همتای مادر او رها داشت و رهانیدن را آموخت، در

میان نگاه پدرش باری پروازی از پرنده‌ای را دید که کودکانش را با خود برده است، در پیشاپیش دنیا در حال پرواز، دنیا را از دورتری می‌بینند،

سفره داشتند، می‌نشستند و غذا می‌خوردند لیک در میانش خونی جاری نبود، مادرش هویج‌ها را می‌پخت با سیب‌زمینی پوره می‌داشت و به آخرش با نانی که از گندم پخته بود بر دهان **دانه دانه** می‌ریخت، **دانه دانه‌ها** را می‌خورد و به طراوت بودن جوجه‌ها بیرون می‌پرید، با آن‌ها بازی می‌کرد، تکان خوردنشان را دیده بود، نوک‌های طلایی کوچک در خاک را می‌دید، دو بینی کوچک داشتند و او آب در میان آن بینی را باری دید و دانست آن‌ها هم مریض می‌شوند، درد می‌کشند و در آغوش مادر می‌خوابند، او این‌ها را دید و فردایی که در میان سیاهچال **ناذا** بود یا به **ساذا** رفت، آنجا که مجبور در **ژاتاذا** چرخید مردمی او را دیدند که همتای آنان نیست، او هویج بر دهان بر این کثرت دوران دهان‌کجی کرده است، آنان او را دوره کردند، یکی خواند:

تو علف می‌خوری، یعنی تو همتای گوسفندان علف‌خواری.

یکی از بالغان دست برد و آلت او را گرفت و گفت:

می‌دانی فردا نمی‌تونی ادامه دهی، نگاه کن چقدر کوچک است.

پدرت هم نمی‌خورد، یعنی تا به حال گوشت نخورده‌اید؟

یکی دست برد و تکه گوشتی که در خون در کیفش بود را بیرون آورد و به دهان **دانه** کرد، **دانه** صورت چرخاند و از مناره‌ی آنان دور شد و جماعت او را دنبال کردند:

ژنوذو فرار کن.

او مرا صدا نکرد.

او نبود.

باور کنید.

او نیست، او بی‌دین نیست، او کافر نیست؛ او **دانه** است، من او را می‌شناسم، کودک خوبی است، آرام است، بی‌آزار است، با کسی کاری ندارد اما آنان با او کار دارند، با خانواده‌اش هم کار دارند، شاید خانه‌شان را آتش زدند، شاید او را در بیرون هر روز به ریشخند گرفتند و شاید او را بر زمین دست و پا بستند و به

زور گوشت در دهانش کردند، آخر آنان از این تفاوت دیوانه خواهند شد و می‌دانم من در درون یکایک ایشان می‌خوانم که خوب‌ترین همین است.

می‌دانم، به جان خودتان می‌دانم، در برابر این حرفی در میانه نیست و همه می‌دانند که خونریزی بدی است، ایستادگی در برابر کشتن زیبایی است، **دانه** این صدا را شنیده در چشمان جوجه زردرنگ دید که حالا همان پسر مرد انباردار در میان **ژاتاذا** با دست سرش را تکه کرد و در برابر **دانه** او را زنده زنده با پر و پوست خورد و به دهان کرد.

دانه خواب می‌بیند، من در میان خواب او تصویری را دیده‌ام که بسیاری بر آن شده‌اند، این تصویر تازه، از دنیایی که فردایی دیروزی فرداهایی خواهد بود، نمی‌دانم، شاید بوده است، شاید اصلاً خواب نیست، شاید **دانه** این تصاویر را ندیده و من می‌بینم، نمی‌دانم، شاید هم جوجه زردرنگ در حالی که در دهان پسر انباردار بود فریاد زد و این داستان را خواند، شاید در میان همان انبار و مزرعه نخستین روز اجرا کردند و شاید ایده همین پسر انباردار است.

می‌دانستید رسم بر این است تا به محض از آب و گل در آمدن کودکـان زبـان را ببرند، باید نخست این زبان را برید و در کنار هم گذاشت، اگر یک فرزند داشـتی آن زبان را بر تاجی چون نگین خواهی کاشت و بر پیشانی خواهی فشرد، یعنی تـو که بزرگترین خاندان آنان هستی پادشاهی تاج‌دار با نگینی از زبان در میانه‌ای؛

اما امان از آن روزی که تعداد این فرزندان بالا رود، شکوه در میانه است، همتـای پدر همین پسر انباردار او که ۸ فرزند، ۸۰ نـوه و ۸۰۰ نتیجـه داشـت شـاید بیشـتر و نمی‌دانم شاید کمتر اصلاً او خودش هم نمی‌داند چنـد کـودک داشـته اسـت؛ امـا تاجی برایش از زبان بریده آنان ساخته‌اند بی‌مثال، همتایش را در هیچ جای جهـان ندیده‌ای، کودکـان در روز موعـود بـه پـیش خواهنـد بـود و مـادر آن‌هـا را زمـین خواهد زد، او دست خواهد برد و در حالی که به چشمان شوهر نگاه می‌کند زبـان را خواهد برید، البته نمی‌دانـم مـی‌دانیـد یـا نـه، همیشـه مـردان ایـن تـاج را مالـک نمی‌شوند.

من خودم به همراه **دانه** در روزی که در شهر می‌گشتیم مراسمی را دیدیم که تاج را پدر فراهم آورد و بر سر همسرش مادر طایفه گذاشت آخر او بزرگترین بـود و

در این بریدن زبان‌ها چه بسیار کودکان که از یکدیگر پیش خواهند گرفت، آنان خود را زودتر بالغ تصویر خواهند کرد تا زبان را به خدمت این تاج دهند، شاید برخی کشان کشان آورده شدند و تعدادی را نخست کشتند و بعد زبانشان را بریدند اما والاترین گوهر در میان همان تاجی است که از زبان بی‌شماری از فرزندان بر سر والدی که مالك همه است گذاشته شده و بی‌شماری حال در حال پرستیدن او هستند.

در میان همان انبار در برابر همان صندلی در حالی که تاجی از ۸۰۰ زبان بر سر مردی می‌درخشید، بی‌شماری در سجود بی‌آنکه بتوانند چیزی بگویند تنها او را پرستیدند و **دانه** دوباره تکانی خورد، زبان گلگون جوجه‌ی زرد رنگ را بر نوك پیکان یکی از تاج‌ها دید.

زبان او را هم بریده‌اند و این زبان کوچك در خیل بی‌شمار زبان‌ها دیده نخواهد شد اما **دانه** تنها او را می‌بیند، همان زبان کوچك بر سر پسر انباردار را

اول بار در میان همین انبار بود که زیر زمینش را جستم و دیدم که چگونه پسر انباردار به اندرون آن رفته کارخانه خود را دایر کرده است، به تبعیت از او بود که

حال در سراسر این شدگی تو بی‌شمار از این زیرزمین‌ها را می‌بینی، زیرزمین‌هایی که کودکانی با ولع در میان تاریکی در حال تراشیدن و ساختن قفس‌های پولادین در آمده‌اند.

در تصویر بی‌مانند قفس را ساخته‌اند فردا را می‌بینند، آنان در آرزوی فردایی خواهند بود که جنس خود را به اندرونش بارور کنند، آنان بو می‌کشند در فصل فحل بودن‌ها در میان جفت خواستن‌ها آنان آنچه پدران بگویند و مادران بخواهند را هم پیش خواهند برد، آنان تنها ادامه باید کنند و ادامه خواهند کرد، آنچه در طول این سفر بودن داشتند را باید روزی پس دهند و دوای این ادامه کردن در طول همین مسیر بود و ادامه می‌کنند، حالا اگر پدری امر به داشتن این پسر و مادر فرمان به گرفتن این دختر کرد آنان فرمان را به پیش و قفس را اندرون خواهند کرد و من صدای تراشیدن فلزها را می‌شنوم، آنان والاترین آهن در دنیا را خواهند داشت و محکم‌ترین قفس‌ها را خواهند ساخت تا به وقتش به‌دور شکم همسر باردار و به وقتش به تن کودک در انتظار و نهایش به روی مال در انفجار کنند. هر بار که می‌گذرم صدای تراشیدن را می‌شنوم، مادر و پدران از این ادامه

کردن به خود می‌بالند، آنان آنچه کاشته را برداشت کرده و من صف طویلی از آنان را می‌بینم که شادمانانه در میان میدان **ژاتاذا** در برابر هیکل بزرگ انسان ایستاده و به خود می‌بالند که این انسان‌شدگی را به نها رسانده‌اند. اولین قفس‌ها را همان پسر انباردار ساخت و در میان شهر اولین دختری که دید را به اندرونش کرد و در حالی که اسپرم‌هایش از چشمانش بیرون زده بود همه‌ی خویشتن را به اندرون دختر تف کرد و قفس را به‌دور شکم دختر، تنگ تا نه ماه، تنها نه ماه دیگر در این ردای آلوده باقی خواهد ماند و به سرعت خدا خواهد شد.

فصل خداوارگی او در راه است ادامه دهید اگر می‌خواهید خدا شوید.

قالب

خط دوم تولید انسان، برای رسیدن به کمال مطلوب را **ساذا** می‌نامند،

ساذا یعنی اصول سازش، یعنی ساییدن باقیمانده از جان،

یعنی سایه‌بان نام پرفروغ انسان،

یعنی سیاهه زیستن در خفان و سوره‌ای به سرسرای سرسپردگی نسان و من در تعقیب یکی از کودکان که شاید **دانه** بود راهی **ساذا** شدم و او هم این راه را ادامه داد چند قدمی رسیدن به این سازه‌ی بزرگ بودیم که یکی از پشت **دانه** را کشید و با خود برد و من به تبع آنان را دنبال کردم، به نزدیک خاکریزی که با شن

ساخته بودند نشستیم و پسرک از میان کوله‌اش خودکاری بیرون آورد و با دهان درش را باز کرد و آنگاه کمی از میان خاکریز بالا برد و آن را پرتاب کرد، به گذر کوتاه زمانی صدایی از انفجار پیچید و من چند جنازه از کودکانی کوچک در میان هوا دیدم، تا **دانه** خواست سرش را بالا ببرد کودک در کنارش که فکر کنم **کاشانه** نام داشت گفت سرت را پایین بیاور دیوانه شدی، آنان مسلح هستند، بعد با اشارتی به **دانه** پسر بچه‌ای را نشان داد که بر بام **ساذا** نشسته و خط‌کش بلندی را به برابر چشمانش گرفته بود و حرکت کوچک دیگران را زیر نظر گرفته و ناگاه شلیک کرد،

گلوله از قلب خط‌کش بیرون زد و به میان سینه‌ی یکی از دشمنان رفت و او را به زمین انداخت؛ **دانه** برخاست و پسر تک‌تیرانداز خط‌کش را چرخاند و به سمت او نشانه رفت شلیک کرد، **کاشانه، دانه** را به پایین کشید گرنه او حالا به زمین غرق در خون بود و ما پرچم‌های افراشته جمعی از کودکان را در دوردستی دیدیم، آنان برای کلاس ۵ ب بودند و پرچم کشور خود را بالا می‌چرخاندند، آنان توانسته تا در نخستین جنگ‌ها پیروز شوند و حالا کلاس ۴ دال به همراهی ۴

ب و ۵ الف شورای متفقین را تشکیل تا به کلاس ۵ ب حمله کنند و تمام مدرسه در حال یارگیری برای ساختن متفقین و متحدین بود و ما در میان حیاط **ساذا** در دل یکی از این خاکریزها در برابر یکی از آن تک‌تیراندازها گیر کرده بودیم و ناگاه کسی در میانه از دل کلاس ۴ الف بیرون آمد در حالی که کوله‌اش را به جلو بسته و کتاب‌ها را یکی یکی پرتاب می‌کرد، کتاب‌ها سوت می‌کشیدند و به زمین منفجر می‌شدند، به پشتیبانی او یکی دیگر از هم‌وطنانش، ببخشید هم‌کلاسی‌هایش جامدادی تازه‌اش را بیرون کشید که بزرگ و قطور به دنباله هزاری خودکار و مداد داشت، او تکه‌ی اتوماتیک جامدادی را تکانی داد و با فشار بسیار تمام خودکارها و مدادها را به رگبار به سیل کودکان در برابر شلیک کرد و تک‌تیرانداز به فرصتی چند بار از خط‌کشش تیر زد اما به این دو ژنرال برخورد نکرد و آنان به پیش می‌رفتند، **کاشانه** به **دانه** امر کرد تا این دو غیور را دنبال کنند، آنان درجات بالای نظامی داشتند، یکی جهشی از کلاس دوم به چهارم رسیده بود و دیگری با ریز نمراتی به معدل ۱۹/۹۶ رسیده بود و آن چهار صدم باقی را این ترم جبران می‌کرد، آنان شلیک می‌کردند و خود را به نزدیک

اتوریته قدرت می‌رساندند، جایی که حاکمان ایستاده بر تختی آنان را می‌دیدند، از بالای بلندای دستمال تکان می‌دادند و اینان را تشویق می‌کردند، مالکان و صاحبان، **امیران** و کشوداران، رئیس جمهورها و رهبران، امپراطورها و پادشاهان همان مادرها بودند، پدرها بودند و والاتر از ایشان تازه جامگانی که آنان را مدیران، ناظمان، معلمان می‌خواندند، آنان فرمان و کودکان به گلوله می‌بستند، یکی از دل همین کودکان حالا باری یوزی به دست داشت و باری ژسه‌ای داشت، باری مگنومی به دست گرفت و باری کلتی کمری و حالا گلوله زد، تیرها رها شدند و من در میان محبوس تنی از مانیتورهای کوچک و بزرگ اسکرین‌هایی که نمی‌دانم دنیا را نشان می‌داد، **ساذا** را تصویر کرد، بازی‌های ساخته به دست اربابان **ساذا** بود و یا پسری در **ژاتادا** بود که پدرش تفنگی در خانه داشت گلوله ها را شلیک کرد و درو شدن بیشمار از کودکان را در برابر دیدم، او می‌رفت نگاهی سردی می‌کرد و به امتیاز بر اسکرین چشم دوخته بود، هر تن که به زمین می‌انداخت شماره‌ای افزون شد،

به معدلش؟

به جایگاهش؟

به هوششِ؟

به فردایش؟

به انتظار خانواده‌اش؟

نمی‌دانم اما او در حال اندوختن امتیازهای تازه مدام شلیك می‌کرد، فکر کنم باید دکمه را می‌زد تا اسلحه تغییر کند و او خبره بر این دکمه‌ها کلید کمد پدر را پیدا کرد و اولین خشاب را به میان ام‌کا ۵ خود فرو داد و حالا با رگباری توامان کودکان در حال دویدن را شکار می‌کند و به پیش می‌رود و در نهای این تصویر خون‌آلود که جنگی را در جنگی تعبیر کرده است یکی از ماموران حکومت با تیری از پشت او را نقش بر زمین کرد و بر روی تمام اسکرین‌های شهر با خونی از تن او و هزاری از آنان نوشت

بازی تمام شده است.

حالا نوبت دوباره شروع کردن بازی است، آنان دوباره یکی را انتخاب به دستش سلاح و بی‌سلاح بازی را جریان خواهند داد و تا قرمز شدن تمام اسکرین‌ها کشتار ادامه خواهد کرد. اینجا خط تولید انسان است،

انسانی سازشگر و حل شده در سیستم، انسانی که بداند چگونه باید به پیش رود و آنان می‌دانند، آنان آن‌قدر از این خواندن‌ها شنیده‌اند تا بدانند به کجا چه را چگونه باید بگویند و می گویند،

نهایت این ساختن‌ها اجناس تازه در فروختن است؛ باید جنسی تولید کرد که خریدار داشته باشد و این اربابان می‌دانند که اربابان والاترشان چه می‌خواهند با نگاه بر دستان آنان اینان را خواهند ساخت.

مثلاً **ژاتاذا امیران** خرد و کلان در خود دارد و هر بار یکی از این **امیران** برای سرکشی به میدان **ساذا** هم خواهد آمد و اگر ببیند جایی نشتی داده است، یکی از مواد خام به جای درست نمانده است، پیچی هرز و روغن‌ریزی ماشینی را ببیند فریادزنان به یکی از این خادمان خویش و ابزارسازانش نعره خواهد زد و گوش مدیر مدرسه را در انتها تا ته خواهد پیچاند که ای بی‌همه‌چیز فلان‌فلان‌شده،

این جنس خام را می‌بینی، این باید به کالای بی‌بدیل بدل شود و تو از زیر کـار در می‌روی؛ بعد شاید همان مدیر را در برابر دیدگان بیشترانی از مدیران و ناظمـان بـه فلک هم ببندد و با شلاق به حسابش برسد و شاید یکی از **امیـران** کـلان دیـار مـا این‌گونه با خشونت نه، که با زدن دکمه‌ای او را از این چرخه مثلاً با دارویی بـرای ریختن موهای زائد، زائد کرد. این زائده حالا در میان فاضلاب‌های شهری به‌مانند موهای زائد مردمان بی‌شمار ما می‌چرخد و کسی حتی نامی از او به خاطر ندارد و به نها محصول نهایی برای خرید و فروش آماده است تا به چرخه این تولیـد بـرای مصرف عموم درآید و به نها شادمانی اربابان در آغوش خالقـان را خواهیـد دیـد؛ پدری که دستش را **امیری** خرد بوسیده است، شاید دست پدر پسر انبـاردار را، او را دست بوسید که ۸۰ و در نهای ۸۰۰ محصول انسـان بـه شـدگی نهـایین تحویـل داده است.

می‌دانید چرا آن مدیر را به اندرون فاضلاب به‌مانند موهای زائد سپردند؟

آخر این **امیران** خرد و کلان بارها و بارها بدین جماعت ارباب در **ساذا** گفته‌اند، تمام دست برای شما باز است، هر قانون و قاعده که می‌خواهید به کار بندید، ایـن

کارخانه برای شما است، اگر می‌خواهید هزاری ساعت کار کند، اگر باید به ماشین‌ها استراحت داد، اگر باید این محصولات خام را در قابلمه‌ای پخت یا پیش از استعمال آن را ضد عفونی کرد، همه در اختیار شما است؛

حتی یکی از **امیران** کلان پیش از آنکه جرعه‌جرعه موبر به دهان ضاله‌ی او بریزد به گوشش گفت، بارها به تو این شلاق را نشان دادم و تو آن را پشت سر انداختی و بسیاری از اینان که از این شلاق بیزارند و راه‌های بهتری را سراغ دارند. مهم این است که باید این ساختار به قانونی پرافتخار درآمیزد تا در نهایش تو این بطلان را نبینی و آنان باری دیده و هر که در این راه به گوشت زائدی بدل شود خال را خواهند کند و جایش را با اسید خواهند سوزاند.

اما همه‌اش که آن‌گونه سفت و سخت نیست، باید از مسیرهای بسیار رفت و کسی چه می‌داند شاید باری نیاز بود تا به شعری، به سرودی، به تئاتر و نمایشی، به بزم و رقص و پایکوبی جشن بگیرند؛ مثلاً روزی که کلاس ۵ ب توانست نه در **ساذای** محلی، نه در شهری که این **ساذا** بود و کشوری که **ساذا** را ساخت، که در میدان **ژاتادا**، تمام دشمنان را قلع و قمع و مالکانه پرچم کلاس ۵ ب را به میان

بلندترین قله افتخار فرو برد و تصویر کودکان در حالی که پرچم را به دست گرفته و کوله‌هایشان را در راه رها کردند و عور بودند به تمثیلی درآمد و در میدان **ژاتاذا** نقش بست؛ حالا هر سال آن روز بزرگ را جشن خواهند گرفت، برتری یکی از تک‌تیراندازان که توانسته بیشماری را در جنگ شکار کند جشن خواهند گرفت،

هر روز یکی از این تصاویر را به دیوارها خواهند زد و باز هم جشن خواهند گرفت و بدین جشن‌ها نخبه‌پروری خواهند کرد، به جوایزی که بر آنان دادند، در میان هزاری از این سربازان بی‌مایه که تنها هنرشان از جان‌گذشتن است و در صف اول تنها میدان مین را باز و تمیز کردند،

یکی **امیر** و ارباب است؛ همان ژنرال در میدان که با معدل ۱۹,۹۶ توانست در المپیاد تیراندازی با کمان اول شود و به نشانه احترام تمثیلش را بر روی سر در این **ساذا** و تمام **ساذاها** خواهند زد و او را خواهند پرستید؛ او مدل برتر تمام دوران‌ها در میان **ساذا** خواهد بود و همه در خانه و خیابان، در بیان و در کپرها تصویر او را در سینه خواهند داشت و هر روز در برابر کودک خود نشان خواهند داد، عکس

را بارها به سر کودک خواهند کوفت، هر لحظه و در هر مکان که فکر کنی، تا کودک از جایش برخیزد و حرفی بزند، تصویر بر پیشانی‌اش کوفته خواهد شد، غذا بخواهد کوفته خواهد شد، بیرون برود کوفته خواهد شد، از کسی چیزی بپرسد، با کسی دوست شود به مهمانی برود، با دوستانش بازی‌کند باز هم کوفته خواهد شد؛

حالا کودکان در میان **ساذا** و **ناذا** خود یک تصویر از این اسطوره را در جامدادی‌هایشان گذاشته و هر روز در ساعت متفاوت روز به سرشان با جامدادی می‌کوبند و این بدل به آیینی در این مدارس شده است و قرار بر این است تا در ساعت معین به مثال پاندول ساعت همه در زمان مشخص بکوبند و بدانند و بمانند.

بیایید با هم کمی در **ساذا** راه برویم، **ساذا** بزرگ است و عظیم، **ساذا** یک معنا است والاتر از هر سازه‌ای در جهان، او را به اشکال پرطمطراقی خواهید دید و گاه کوچک خرد خواهد بود، در میان کپری هم آن را به دور زمین ساخته و در ساختمانی مجلل که دپارتمان‌های بی‌شماری دارد هم نقش دارد؛ اصولاً این **ساذا** مکان آزمودن انسان است، انسان انسانیتش را از همین خانه‌ها کسب کرد و

بدین‌جا رسید، و ما می‌توانیم در میان این میدان راه برویم و بنگریم که چه انسان را این‌گونه انسان‌تر کرد. اتاق‌های بسیاری در کنار هم ساخته و اینجا با صدای زنگواره‌هایی فرمان بودن خواهد داد، همگان با لباسی یک‌دست و همانند، گاه با سیمایی یکتا، موهایی کوتاه و گاه در دل تفاوت ظاهری با مغزهایی یک راه و نگاه همتا درون سلول‌ها می‌زوند، آسایشگاه زنگ می‌زند و کودکان، نوجوانان، جوانان و بزرگسالان، تمام آنان که طالب خوردن این غذای یکسان هستند به میانش می‌دوند و درس تازه را می‌گیرند، اینجا درجات و طبقات بیداد خواهد کرد، در نوک پیکان خدا است،

یعنی خدایی که ما در این خانه‌ها می‌شناسیم؛ اگر در میان **ناذا** خدا تصویرش پدری بود در میان انباری که موش‌ها را دوست نداشت، در دل این **ساذا** هم مدیری است که بر اریکه‌ای نشسته و موش‌ها را دوست ندارد، آخر در اتاقی دورتر آنها را تشریح می‌کنند، روده‌هایشان را بیرون می‌آورند، زنده زنده جانشان را می‌درند، به تنشان زهر می‌ریزند و تکان‌خوردنشان را می‌بینند.

به نظرت اینها سادیسم دارند؟

به نظرت سادیسم با تصویری زیبا اینجا به تو خورانده خواهد شد؟

به نظرت تعلیم این دگرآزاری بخشی از این بودگی و یا شدگی است؟

در دل **ساذا** بعد از آن شمایل بی‌همتا، مدیر بزرگ، ناظمان، معلمان هم نشسته‌اند و خود آن‌ها هم طبقات دارند؛

مثلاً معلم بهداشت یا هنر همتای معلم ریاضی است؟

و یا معلم کلاس متوسطه همتای آن والا پروفسوری است که در آن دپارتمان عظیم کرسی دارد؟

قطعاً نه؛ و فرای آن خود کودکان نیز باز طبقه‌طبقه خواهند شد و درجات را به دوششان خواهند زد.

امیر، ژنرال کبیر، ارباب عظیم، پروفسور آمد و بر شانه این افسر کوچک‌جثه یک ستاره زد که به واسطه نمره ۲۰ در ریاضی بود. حالا او افسر نیست، مثلاً ستوان است و فردا اگر این درجات را به مراتبش پیش رود، تصویرش همتای آن ژولیده سر بر دیوارها خواهد بود و شاید توانست بمبی بیافریند که این‌بار با فشردن دکمه‌ای نه زمین، نه راه شیری که همه‌ی هستی را به یکباره منفجر کند. اگر او

این را بیافریند عکسش والاتر از تمام ژنرال‌ها خواهد نشست. امروز در میان **ساذا** تو هر بار تندیسی از اینان را خواهی دید، تندیس سرهایی که به‌مانند بریده‌سران در سینی است، تابلوهای نقاشی از **امیرانی** که بی‌همتای در درگیری است و رداهای بی‌شمار از شاهانی که دنیای برایشان بزم و در میان شیرینی است و ما باز پیاده می‌رویم و این سربازخانه را بیشتر طی خواهیم کرد؛ آسایشگاه بزرگی که در میانش من صندلی‌های به‌هم‌وصل‌شده را می‌بینم.

در برابرش کسی فریاد خواهد زد و کودکان به صندلی‌های خود پیچ خواهند شد؛ آنان را به این صندلی‌ها بسته‌اند، دستانشان را پیچ و مهره کردند و یکی برایشان عربده می‌زند. اگر او عربده را خاموش کرد و در دورتری به آرامش خواندند، کودکان را به مسخ در برابر نشانده‌اند و حالا آنان هیچ نمی‌دانند. آنان در این دوار چشمانشان سرخ‌رنگ شده و به فرمانی که آرام است از جای بر خواهند خاست، به صفی طویل در خواهند آمد و پا را بالا خواهد برد و راه را به پیش خواهند داشت. من از بالاتری در دوردست‌هایی او را شناختم، او **دانه** است. در میان این سیل بی‌شمار از جماعت که رژه می‌روند و صورت‌ها را متمایل به اربابی بزرگ

که تصویرش با ردایی از ایمان در برابر بود حرکت می‌دانند، او تنها بر جای مانـد، او تکانی نخورد و من در میان جمعیت در حال رژه رفتن نزدیـک او شـدم، امـا او که **دانه** نیست، شاید **دردانه** است؛

نمی‌داند اما **دانه** نیست و باز هم کودکان رژه می‌روند، حرکت می‌کنند، در برابر شمایل بزرگ خم می‌شوند، اطاعت می‌کنند و دوباره به اندرون کپرها می‌رونـد و با میخ خود را به زمین خواهند کوفت، پیچ و مهره‌ها را خواهند بسـت و در انتظـار معلم دیگری خواهند نشست که نمی‌دانم این بار فریاد می‌کشد یا آرام مـی‌خوانـد اما در نها دوباره همه می‌دانند که چه باید کرد.

من یکی از معلمان را دیدم که سر کلاس دیگ بزرگی برد، او قابلمه را بـر آتـش نهاد و به کودکان خواند تا لخت به اندرون قابلمه روند، و حالا شعله اندک‌اندک بالا خواهد رفت، گرما بیشتر خواهد شد و در میان ایـن عـرق‌ریختن‌هـا کودکـان آرام‌اند، ساکت در انتظارند و این معلـم زیبـاروی آرام سـخن مـی‌گویـد، داسـتان می‌گوید و نـدایش روحـانی اسـت و چنـدی نگذشـت کـه آب جوشـیدن کـرد و کودکان آرام به سخنان او گوش دادند، آن‌قدر گوش دادند تا نهایش پختگـان را

آبکش کرد و به سر میز آورد و اربابان همـه را بلعیدنـد؛ آنـانی کـه پختـه در آب خوش به کلاسی درآمدند و حالا در ترکیبی از این ذوب‌شدن از هم هستند. تمـام این لوبیاها در آب پخته و لهیده شدند و من در میـانش تنهـا پـوره‌ای از ایـن جـان می‌بینم که نامش جان نیست انسان است، انسانی که بعـد از پخـتن و قـوام، معلمـی داشت که بر قالبی آنان را ریخت و یک‌شکل بیرونشان داد. حالا کـه سـرد شـدند همه را از درون قالب بیرون کرد و در برابر خود نشاند، نامشان داد،

به یکی گفت ۱۱٫۲۵

به دیگری ۱۴٫۷۵

و ژنرال کلاس را ۱۹٫۹۶ نام داد و صـندلی‌اش را نزدیـک بـه خـود گذاشـت و بـا همان قالب او هر بار در ساعتی به سر شاگردان نزدیکش کوفت.

او حالا کلاسش را این‌گونه اداره می‌کنـد. او یـک مـدل نمایشـی اسـت، او را در بوق و کرنا کردند و به‌عنوان مدل برتر به تمـام **ساذاها** صـادر کردنـد و هـر کـس دستش باز است که آن کند که والاترین بهره را خواهد داشت؛ بـاری او بـه دادن شکلاتی این کودکان را شرطی به اطاعت کرد و باری با زدن چکی محکم آن‌هـا

را شرط داد و حالا تو در میان یکی از کپرها که قابلمه داشت و این قالب‌ها را بیرون داد، اگر تتمه‌ای از آن جان درون کودکی بود خواهی دید که چگونه با ملاقه اربابی، معلمی، ناظم و زندان‌بانی به دنبال کودك خواهند رفت، او را به بند خواهد بست و از زغال‌های مانده در آتش به پایش خواهد ریخت. کودك را مجبور به راه رفتن روی آتش هم خواهد کرد، شاید در یکی از **ساذاهای** بزرگ و باشکوه در دپارتمان روانشناسی عمومی، یکی که ذره‌ای در خود از پرسش داشت را پروفسور از کلاس بیرون کرد، یا او را خطاب به منگل‌بودن کرد، یا نامی بر او نهاد تا دیگران تکرار کنند و شاید باری چیزی گفت که همه آن لقب را بر ایشان دادند. و نهایش چه کودك در دل زغال‌ها و چه پیر در فغان‌ها می‌دانند چه باید کرد و این را بارها در کلاس‌ها و کپرها خوانده‌اند و همان را تکرار خواهند کرد.

باری در میان یکی از همین **ساذاها** بود و یا شاید **راذا** و آخرش در دل **کاذا** که کسی چیزی دید، سوالی کرد و به کنکاش بسیاری تخت‌بودن را گردی کشید؛ او تصویر زمین را گرد کشید یا خورشید را ساکن و زمین را به دورش چرخاند که

همه در قهقهه‌های بسیار نخستش او را سفیه خواندند. آنگاه که هر روز در دل خیابان به سفاهتش لقب دادند و او را به تحقیر آب کردند، آنجایی که آب ریخته از تنش را با آب دهان خود به زمین برگرداندند، اضافاتش را که حالا زمین برایش خویشتن گسترانده به میان خورشید بردند. خورشید ثابت بود، تکان نمی‌خورد و تمام **ساذاها** با هم خورشید را می‌چرخاندند و در برابر او نشان می‌دادند؛ در برابر اویی که حالا در میان خورشید بخار و به هوا رفته است.

هزاران نفر در این نزدیکی با خورشید سوختند و خاکستر شدند اما باز هم پروفسوری بود که بخواند زمین صاف است، خورشید به دور زمین در حال چرخیدن است؛ حالا در حالی که او را در آتش انداخته‌اند سوختنش را بارها به چشم دیده‌اند. در روزی مشخص از سال جماعتی که درون **ساذا** سوالی کرده است به اندرون خورشید کشانده خواهند شد و با ترکه آنان را جبر خواهند کرد تا خورشید را به دور زمین بچرخانند و بسوزند تا ببینند آنان در **ساذا** که جزای پرسیدن چیست.

صدای زنگواره‌ها تمام **ساذا** را برداشت و امر به نشستن در کنـار هـم داد؛ آنـان از هر جای و جاه به اندرون آسایشگاه مـی‌رفتنـد، مـی‌نشسـتند و گـوش مـی‌سـپردند. زنگواره گوششان را عادت داد؛ آنان هر بار این ندا را شنیده و به فردا هم خواهند شنید و **امیری** در دوردستی هر بـار ایـن صـدا را کـوک خواهـد کـرد و تنظـیم بـا فردایشان در دل دفترها، کارخانه‌ها، کارگرها، کارمندها و معلمـان، همـه را بـدین ندا در هم آمیخته خواهند کرد.

آنگاه که به درون کلاس بنشینند، معلم با ترکه‌ای در دست رمه را تکـان خواهـد داد، آنان را به گروه‌هایی بدل خواهد کرد؛

مثلاً شاید در کلاس بخش انتها را به احمق‌ها اختصاص داد،

بخش میانی را به متوسطان و بخش نزدیک‌تر را به باهوشان،

او در این طبقه‌بندی باز طبقاتی قائل خواهد شد،

احمق‌ترین احمقان شماره ۳،

باهوش‌ترین باهوشان شـماره ۴ و الـی آخـر مـاجرا؛ و در ایـن طبـق‌طبـق گذاشـتند نهایش کلاسی است طویل که صندلی‌ها پشت به پشـت هـم قـرار دارنـد و هرچـه

بیشتر احمق باشی، احمق‌تر هم خواهی شد و در این امتداد ارزشت را بیشتر خواهی کرد در طبقه‌ی خویش.

برخی از معلم‌ها دوست دارند با نشانه‌دادن، این تمایز را بنشانند و ما اتیکت‌ها را در میان **ساذا** هم استفاده می‌کنیم؛ تو می‌بینی که او با دوخته‌شدن یکی از آن درجات بر سر شانه‌اش سرجوخه و باری ستوان و سرهنگ تمام خواهد شد و در کلاس با ابهت بسیار راه خواهد رفت. موضوع این است که او برای این والاتر رفتن باید از دل این احمق‌ها شکار کند؛

تفنگ را به دست، به تعقیب آن‌ها خواهد رفت، در میان کلاس در بین سخنان معلم باری که او صحبت کرد، یعنی یکی از احمق‌ها، او با صراحت کلام با دادن مثال و رفرنس دادن به کمال او را تیرباران خواهد کرد و شکارش را در برابر دیدگان پوست خواهد کند؛ حالا پوست او بر تن باهوشی ردا خواهد شد و هر که پوستش بیش، جاهش بیشتر است.

شاید فکر کنید که تنها در میان همین کلاس او را پوست کنده است،

خیر، داستان بدین‌جا خاتمه نیافت و **امیران** میدانی تدارک دیدند تا در دلش با تفنگ‌های سرپر کودکان به جان یکدیگر بیفتند و باقیماندگان را به دپارتمان پروفسور بفرستند؛ او بر درب ورودی‌اش نوشته بود:

«هوش برتر جهان پیش به سوی‌جهان هُبَج‌ها»

حالا با تیر می‌زنند، یکدیگر را می‌کشند و از حضور بیش از چهارصد هزار نفر در امتحان ورودی به میان این دانشگاه تنها بیست هزار نفر زنده می‌مانند و شکارشدگان پوست‌کنده آویزان در میدان شهر منتظر مشتری خواهند بود تا کسی گوشتشان را در دیگی بپزد و شاید به این اربابان بخوراند.

می‌دانید **امیران** خرد و کلان بیشتر آنچه باید مردم بدانند را نخست به میان همین **ساذاها** پخش می‌کنند؛ آنان می‌آیند و آنچه از داستان فتح است، از هویت بخل است، از شعر ترس است، تا ردای فتح است به جیب مدیران می‌ریزند و آنان به آغوش ناظمان می‌خیزند و آخرش در دهان معلمان می‌خیسند؛ حالا کودکان آنچه او خورده و هضم کرده را خواهند بلعید و تو فریاد «ما برترینیم» را خواهی

شنید. هرچه می‌شوی از بزرگ‌داشتن نام وطنی که موطنانش را به گلوله بست تا حماقتی که بدل به حقیقتی بی‌بدیل در افقی دور شده است.

مثلاً آن‌قدر خوانده‌اند و شنیده‌اند و والا کشانده‌اند که همه می‌دانند و می‌خوانند که هر که در نها از دل **ساذا** بی‌شمار شکار کرد و به نها جاهی برای خویش با پوستین بسیار داشت، همه‌چیز را می‌داند؛ او تمام عمر را به خواندن معادلات و فرمول‌ها نشست و حالا نظرش در زندگی باارزش‌تر از کسی است که هزاری زندگی کرده است.

استاد به نظرتان این دو فلک‌زده باید برای ادامه زندگیشان چه کنند؟

داشتند به یکی از فارغ‌التحصیلان رشته ریاضی محض زن و شوهری را نشان می‌دادند که کمی پیش با هم دعوا کرده بودند و استاد با نظری به زن و درآوردن مختصات مرد گفت:

«زن را در محور y بگذاریم، مرد را در محور x، هربار که فاصله‌شان زیاد شود، فقط کافی است نقطه‌ی تقاطع را دوباره محاسبه کنیم. زندگی مشترک چیزی جز یافتن مرکز ثقل نیست.»

جماعت در برابر با دهانی باز به او نگریستند و پس از چندی زن و شوهر خود را به‌مانند ایکس و ایگرگ بر زمین انداخته بودند؛ زن مثل کرمی خود را بر زمین می‌کشاند و به مرد نزدیک می‌شد و جماعت بر این معجزه‌ی جهان خلقت غبطه می‌خوردند و استاد بعد از شفا دوباره عینکش را به چشم زد و کتاب طویلی را بیرون داد تا آنچه از خواندن تابع بود و در این کوتاه زمان نخوانده، ادامه دهد؛ مردمان هم ادامه دادند، از اساتید فیزیک پیرامون اجتماع پرسیدند، از سلبریتی‌های ورزشی در باب سیاست، از فیلسوفان طبیعی پیرامون ریاضیات محض و فرای این‌ها هر چه آنان گفتند بدل به آیاتی بی‌بدیل شد که دیگر نقطه نقضی نداشت؛ حالا فکر کن اگر اینان پیرامون تخصص خود چیزی بگویند چه آتشی جهان را فرا خواهد گرفت و پایان آن را به کجا خواهند رساند. حالا برای رسیدن به این قله تو در تو میان آن میدان خواهی دید که اگر برای ورود بدین جایگاه کسی شکار نشد، خودش خویشتن را شکار کرده است؛ من به میدان ورود و این تنگه می‌بینم که چگونه بی‌شماری برای ورودش آنگاه که تصویر پسر را مادری به صورتش کوفت با همان تصویر رگ گردنش را برید؛ دیگری در میان راه

بازگشتن سرش را میان دو کتاب گذاشت و به زیر لاستیک ماشینی رفت تا با خون ریخته نام **ساذایی** که در آن درس خوانده را بنویسد؛ آنان دسته‌دسته از بالای بلندای **ساذاها** خود را به زمین انداختند و با خون بر زمینشان ورود نکردن به جایگاه اغنیا را جشن گرفتند؛ آنان بزمی به خون ساختند تا این حصار را در کنند و حالا در دورتری باز هم ندایی از زمین و زمان برایشان خواهد بود که با تصویر یکی از بزرگترین دانشمندان بخواند:

«شما هیچید، پوچید، نابه‌کار و کلاشید، شما ضعیف و احمقید.»

آنان در گورهای دسته‌جمعی که در خاک برای خود کنده هم هر از چند گاهی ندایی را خواهند شنید که اینجا گور دسته‌جمعی احمق‌ها است و آنان که سر سلامت بیرون بردند در میان آن **ساذاهای** عظیم، در نهایش همه‌چیز خواهند ساخت، هر چه دستوری برایشان در پیش است؛ پایان‌نامه‌ای را خواهند نوشت و امضا خواهند کرد که در دلش باروت را بدل به انفجار، بمب را بدل به انتحار و خون را بدل به استثمار کرده است. حالا که من می‌بینم چگونه این محصول نهایی بدل به عاملیت به خشونت و در کشتار به فرمان و بی‌اختیار درآمده، باز هم به

عقب می‌روم، بیشتر ریز در این خویشتن‌خیز خواهم شد. من در میان یکی از این کلاس‌ها معلمی را دیدم که کودکان را به گرد هم نشاند و با بردن بالای دست فرمان داد. کودکان با تعلل به هم نگریستند، با دستانی لرزان یکدیگر را نظاره کردند و معلم اولین را خویشتن آغاز کرد؛

چک محکمی به یکی از کودکان زد و بلند فریاد زد:

بزنید

به قطاری در کنار هم سیلی‌ها را به صورت هم زدند، کودکان به گوش هم خواباندند و این‌گونه باور در میان میدان‌ها شکار کرده شکار آموختند؛

نخستش چک خواهند زد و نهایش شکارچی خواهند شد؛ و حالا معلم با فریاد بسیار بیشتر آنان را می‌شوراند تا به صدای چک‌های بر گوش آنان ریل این قطار جنون را به حرکت درآورد و درآورده است.

از کلاس بغلی یکی از نخبگان خودش را به میان زمین سرد **ساذا** از بلندای بی انتهای انداخت؛ او در حالی که بر روی زمین جنازه‌اش فرش شده بود، مادرش، پدرش، **امیرش**، معلمش و سرورش را به کنار خود دید؛ آنان بالای جنازه او را

گرفته بودند و او خویشتن را به اندرون دستانش جمع کرد؛ می‌ترسید، از صورت و تصویر آن پسر المپیادی می‌ترسید،

میترسید دوباره به گوشش بزنند، حتی حال که جنازه است؛ آنان قبر او را با تصویر همان پسرک پر کردند و او هر شب به خواب من می‌آید و خواهشش این است که او را نبش قبر کنم و در خاکی دورتر تنها به خاک بسپارم؛ من نمی‌دانم کدامین ندا را بشنوم و کدامین خواسته را عملی سازم. آن سیل بی‌شمار که خود را کشته‌اند می‌خواهند در خاکی مستقل دفن شوند و او طالب دور شدن از این شمایل است.

می‌دانی او پیشترانی مرده بود، او جنازه‌ای بر دار مانده بود، او را کشته و حالا تنها آنی کرد که دستورش را داشت. هر بار، هر روز به میان **ساذا** معلم او را به احمق بودن خواند، پدرش برادر بزرگش را نشانش داد، مادرش با تصویر همان پسر المپیادی او را تنبیه کرد و هر بار به پوچی خویشتن بیشتر باور داشت. او می‌دید که چگونه بی‌ارزش‌تر از پیش وامانده است، او می‌دید که ارزشی در این دار مکافات نخواهد داشت و او در این دیوانگی ادوار لاشه‌ی خود را بارها دید، او

کبودی بر جانش را چشید و بوی تعفن جنازه‌اش را بارها کشید؛ حالا او جنازه‌اش را بر پنجره بالا برد و ناگاه این لاشه زمین را بدبو کرد، زمین را پر کرد و آنان جنازه‌ای که خود ساخته‌اند را به میان خاك فرو دادند.

می‌دانی بارها در طول این بودن خود را خفیف و خار به پای معلمان انداخت، برایشان بازی کرد، اطوار درآورد، صورت گستراند، اگر دختر بود، سینه‌هایش را بزرگ کرد و اگر پسر بود ملیجکش شد، اما هیچ افاقه نمی‌کرد و او بیشتر می‌فهمید هیچ است؛ هوشی در میانش نیست و این احمق بی‌هوش با هرچه در تلاش داشت و هر چه خاری بر خویشتن کاشت باز هم جنازه‌اش را مسیحی زنده نکرد و جنازه را باید زنده زنده به قبر می‌بردند. او جنازه‌اش را هم بارها خواست تا به **امیران** بفروشد،

او راضی بود تا هر چه می‌خوانند بسازد، بمب اگر لازم است، سلاح اگر داخل است، زهر اگر کاسب است؛ اما آنان هم این احمق را نمی‌خواستند. حتی من باری دیدم که او طرحی برای کشتن آفات اجتماع، یعنی پرسشگران **ساذا** ساخت و نقشه‌ی طرح را روی پستانش خال کوبید و آنگاه آن پستان را در برابر **امیری**

خرد باز کرد و در حالی که **امیر** پستانش را تا ته خورد وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

احمقم باز هم پیش ما بیا.

او را نخواستند همتای کودکی که در میان کلاسی آنجا که خواندن را جبر بر وجودش معلمی راه برد خواند:

ژاتاذا میدان ما بهترین میدان‌ها است

معلم چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت:

مگر تو برای میدان ژاتاذا هستی؟

کودک در نزدیکی یکی از کوهستان‌ها به روستای **هاذانا** به دنیا آمده و از کپرشان چندی بود که به این **ساذا** آمده بود، تا خواست چیزی بگوید معلم فریاد زد:

بی‌جا می‌کنی وقتی برای اینجا نیستی می‌گویی، ای بی‌همه‌چیز **هارادایی** چشم‌تنگ.

کودک چشمان را تنگ‌تر، دیگر کودکان دست‌ها را مشت‌تر و نهایش با سوت ناظم چشمانش را کور کردند و حالا با عصای در دست هر روز کودک به میان **ساذا** به لحظه‌ی پریدن از پنجره نزدیک‌تر می‌شود. اما **دردانه** آنجا که در رژه‌ی بلندبالای مدرسه شرکت نکرد و با آنان همراه نشد، تعداد زیادی او را به زیر ذره‌بین بردند؛

آنان می‌دانستند که از او بوی خوبی به مشام نمی‌رسد و بوی ناخوش طغیان، فضای بودنش را در خود خوانده و آنان می‌هراسند که روزی بویش جهان آنان را پر کند و به نهایش روزی عطر او به **ساذا** نگریست.

دردانه عاشق کمک کردن بود، او زیستن را، اخلاق را، زندگی و آینده را در آن کمک کردن معنا دید و یگانه آمالش برای فردا دکتر شدن بود.

برای این شدگی هم به میان **ساذا** آمد و با آرزوی رسیدن بدین جایگاه هر روز در ساعتی به میان همه میدان‌ها رفت؛ او می‌خواست تا نهایش دردی از دنیا بکاهد و این‌گونه زیستن را آموخت، این‌گونه به گوشش خواندند.

او پدری داشت که همه‌ی زندگی را در همین کمک دادن معنا کرد و اینگونه در او تراوید؛ حالا **دردانه** هر روز در میان این صف‌ها آنچه از جبر است، آنچه از دیوانگی و جنون بود، از تحقیر و آتشفشان بود، آنچه از این دوار بدگون بود به سینه داشت و ادامه داد تا نهایش روزی کاردی در دستش رنج را از سینه بیرون کند و حالا به امر معلمی در برابر ایستاده کاردی در دستش دادند.

دردانه مدام به کارد نگاه کرد، به زنده موش در برابر،

موش را به صلیب بسته در برابرش آویزان کرده بودند و معلم فریاد زد:

شکمش را ببر درونش را بیرون بیاور، باید او را تشریح کنی.

دردانه به چشمان موش نگریست، به میان چشمان هراس‌انگیزش؛ او می‌دید که موش در پس زردی جوجه که زبانش را بریده‌اند می‌گردد. آن دو با هم روزی را نشستند و از داستان‌هایشان گفتند، به دنبال هم دویدند و با هم به کنار ساحلی رفتند و حرکت خورشید را دیدند؛ آنان در میان گفتن‌ها بارها فکر کردند که سزای گذر کردن چیست، اگر در میان گله‌ای از موش‌ها انسانی دست برد و یکی را جست و دیگران از کنارش رستند، اگر دست او را نجویدند تا از آنان نکاهد

چه خواهد شد، اگر جوجه را گرفتند و دیگران ساکت ماندند چه خواهد شد و حالا در میان پلک‌های سنگین او می‌بیند که هر دو اسیر بر دستان این جماعت‌اند و معلم با فریاد رشته را درید:

ببر

دردانه به شکم موش نگریست که رویش را موهایی گرفته بود، پاهایی که ناخن داشت، تکان می‌خورد، دستانی که جمع کرده بود، مشت کرده بود و صورت که می‌چرخاند، به این سو وآن سو می‌نگریست، نمی‌خواست دریده شدن شکمش را ببیند و **دردانه** کارد را به روی زمین انداخت. معلم فریاد زد:

مگر نمی‌خواهی پزشک شوی؟

راهش این است.

دوباره کاردی به دست **دردانه** داد و گفت:

چیزی نیست، تنها اولین بارش سخت است، آرام فشار بده، از بارهای بعدی هیچ به یادت نخواهد ماند.

دردانه به چشمان موش که حالا صورتش را به گوشه‌ترین حالت ممکن برده بود نگاه کرد، بعد کارد در دست را نگاه کرد و شکم باد کرده موش را دید؛ در میان پاره شدن او چیست؟

در دل خون‌ریخته او کیست؟

چه در دلت داری که اینان برای درمان‌دادن تو را می‌درند؟

دردانه اوراد را می‌خواند و بچه‌های دوره‌اش گفتند:

او را رها کنید حالا است که شلوارش را خیس کند.

یکی دیگر گفت:

نمی‌دانم این احمق چگونه شکار من نشده است.

یکی دیگر از آن‌ها دست برد و کلت کمری را در میان شلوارش بیرون کشید و به پشت گردن **دردانه** گذاشت، بعد آرام گفت:

ببر و وقت ما را تلف نکن.

معلم نشانه‌ای در دست داشت، ستاره‌ای برای گذاشتن بر شانه و با خون این ستاره را خواهد داد؛ حال یا به **دردانه** که شکم موشی را پاره کند و یا به شاگردی که

مغز **دردانه** را به زمین آسفالت کند. و **دردانه** موش را به دست گرفت و از آنجا دور شد، او را دنبال نکردند، تنها معلم گفت:

این احمق‌ها چگونه از کنکور بیرون می‌آیند نمی‌دانم؛ باید به **امیر** بگویم تا در امتحان نهایی بخشی عملی بگذارند تا این‌گونه احمق‌ها را وارد چرخه نکنند.

بعد رو به بچه‌ها گفت:

برویم موش بگیریم، پسر انباردار در انبارشان موش‌های بسیار است.

موش‌ها را گرفتند، زنده‌زنده تمام احشامشان را بیرون دادند و در نهایش به اندرونش لنز تازه‌ای را فرو کردند. این ابزار را پسر المپیادی، تازه اختراع کرده بود و آنان به موش بیشتر برای این کار نیاز داشتند و حالا در روزی که **ساذا** نوابغش را بیرون خواهد داد شما آنان را خواهید دید، آنان که طبق‌طبق موش‌های لنزدار را به پیش می‌آورند. لنزی که اگر به جانی بنگری او را در آناتومی خام و عریان خواهی دید؛ او دیگر جان نیست، شکل است، حجم است، هجو است، ابزار بقا و مایه عشرت است؛ او را در شمایلی خواهی دید که حالا هم می‌بینید. اگر به جانی دردمند بنگری سوزشش چشمانت را خواهد بست، توان دیدنی در

میانه نیست، دیگری نخواهی دید و رنج را در خاموشی خواهی سپرد و حالا که طبق را به میان آوردند لحظه‌ی شکوه فرا خواهد رسید و پایان‌دهندگان راه **ساذا** در پیش‌اند.

والاترین موجودات کیست؟

این نخستین سوال از فارغ‌التحصیلان بود. آنان به سرعت می‌گفتند:

انسان

والاترین ارزش جهان چیست؟

آنان که از مرحله نخست گذر کردند به سرعت می‌خواندند:

علم

و به نهای این پاسخ بود که تاجی بر سرشان، نمادی از رسیدن به عرش داشتند و حالا جشنشان برپا بود؛ لیک آنان که سوال‌ها را درست پاسخ ندادند، من‌من کردند و با فکر گفتند، به سرعت از صف بیرون و در اتاقی محبوس شدند.

حالا که همه را جمع کرده **امیری** کلان، شاید یکی از **امیران** اصلی **ساذا**، خواهد آمد و با خطابه‌ای رو به آنان خواهد گفت:

شما والاترین‌های ما هستید، شما نوابغ این جهان هستید، کسی همتای شما در هوش نیست و می‌دانم والاترین امتیازات در اختیار شما است؛ شما در طول این بودن بیشترین شکارها را کردید، لیکن امان از آن تردید، از آن شك و آن پرسش خانمان‌برانداز؛ ما برایتان درمانی داریم و درمان زیستن در والا بودن در اختیار ما است.

آنگاه به یکی از کسانی که در جلوی صف ایستاده بود گفت:

آماده‌ای فرزندم؟

او که ترسیده بود لرزان گفت:

بله ارباب و دو تن او را گرفتند و **امیر** پایین آمد، دستی بر سرش کشید و آرام گفت:

کمی درد دارد اما سریع تمام خواهد شد.

دست برد و چشم او را بیرون کشید، هر دو حدقه در دستش بود و رعیت در برابر چندباری لنگ و پاچه انداخت، به این سو و آن سو زد، عربده کشید، فریاد

زد و با نعره‌هایش طاق عمارت را لرزاند؛ اما سر آخر ارباب بزرگ بچه‌ها، لنز موش‌تن را به اندرون حدقه خالی او برد و گفت:

فرزندم چه می‌بینی؟

او پلک زد، چند باری این سو آن سو را دید و گفت:

ارباب همه‌چیز را می‌بینم.

بعد گفت:

برو و دوستت را بدین سلاح مجهز کن.

حالا او به راحتی تمام در حالی که دوستش نعره می‌زند، جیغ می‌کشد، خون می‌ریزد و فریاد کشیده است، چشم‌ها را یکی یکی درآورده و بیشترانی را بدین لنز موش‌تن پر کرده است؛ هر که فرار کرد را هم او گرفت و خودش به زمین زد و در میان آناتومی چشمان به دنبال حدقه گشت و با ولع همه را بیرون کرد. حالا آنان که در این آزمون نهایی من‌من کردند با لنز تازه به کنار دیگر فرماندهان خواهند رفت تا جشن دنیا، **ساذا** و محصول نهایی او از انسان، به دل **کارخانه انسان‌شدگی** پمپاژ شود.

امیران امروز، دانش‌آموزان دیروز، در حالی که تاجی بلند بر سر دارند که به سان تیغ تیز است، با مدارکی که به روی سینه آویخته‌اند پادشاهی را آغاز خواهند کرد؛ آنان ارابه‌هایی دارند که کول تن بی‌شمار از دیگر دانش‌آموزان است، آنان که در طول مسیر زنده ماندند اما تمام نکردند، مسیر را نیمه رها کردند، بسیاری که در ابتدای همان راه در کپرها مسیر را ترک کردند، آنانی که به میان آزمون بزرگ باختند، آنانی که توانستند این خان بزرگ را تمام کنند و حتی آنانی که به کشمکش بسیار راه دراز رفتند و در نها خاموش شدند؛ همه را به ارابه‌هایی بسته و کولشان آماده پذیرایی از **امیران** است.

امیران با شکوه در حالی که مدرک بر سینه و تاج بر سر خویشتن هم طبقاتی خواهند داشت و هر کدام در این دوار تعدادی از این کولبران خواهد داشت، به روی ارابه‌ی خود خواهند رفت و با شلاقی که از جنس دانستن است اطلاعات در پیش و بستن است در دست به روی تن آنان خواهند زد، آنان را به راه رفتن ترغیب خواهند کرد و آنان در میان این شدگی انسان، انسان‌ترین‌ها هم خواهند بود، همین کول را برایشان باز خواهند کرد، پدرانشان را هم بر کول اینان سوار

خواهند کرد، مادران افسار کولبران را خواهند گرفت و به درب خانه‌هایشان خواهند بست و باز هم در میان این دهشت بودن، **امیران** بر کول کولبران، ندای کولبرانی را می‌شنوی که فریاد **ادامه دهید** سر می‌دهند؛ حتی شاید شلاق را به دست بگیرند و آن بر تن همراهان خود بکوبند، از همان زیر با لگد کناری را بزنند تا شاید به نوک پیکان کشیدن بنشینند و دوباره با پرچمی در دستِ یکی از **امیران**، همویی که سوالات را به سرعتی شگرف پاسخ داد، همه‌ی کولبران خواهند دوید و مسابقه رسیدن شروع خواهد شد و **امیری** کلان در بزرگی فضا نعره خواهد زد:

ادامه دهید و انسان شدن ادامه خواهد کرد.

رسوب

راز نهفته در میان **راذا** را گشوده در برابر دیدگان دیدم و رمز رسیدن به رضالت رستگاری رست بر راستی روزنه‌ها را تنگ بر روزهایمان رنگ در رنج‌هایمان رزم در بزم‌هایمان عزم در اصلهایمان نظم در بستهایمان دست خواهد برد و رنج **راذا** در پیش است

تو **راذا** را دیده‌ای، در اشکال بسیار، **راذا** از نخستین چامه‌های زیستن بود، در میان آبی ظاهر شدن بود از ندایی در گوش نوزادی در خواندن بود و از آتش آتشدانی بر هیکل زیستن بود، آلت بریده پوست بر گردن بود خواندن نامی الهی در کوچه و برزن بود و **راذا** حالا راز سر به مهری نیست،

عیان عیان‌ترین‌هاست، او عمده فرهنگ در این زمین‌هاست و من در میان این دوار رازرآلودی که رازش را به عیان خوانده و در گوش‌ها پراکنده است، نهان می‌دارد آنچه در انبارها نشانده است در انبارم،

من به انبار بزرگ آنان رهسپارم و در میان انباری فراخ با دیوارهایی بلند که تهویه‌های بسیار داشت، فن‌ها مدام می‌چرخیدند، بخار و رطوبت هوا بیرون می‌شد و تصفیه‌کننده‌ها می‌چرخیدند دیدم که انبارگردانی به محصولاتش سرکشی کرده است، آنان دوشادوش **امیران** روح در کالبد **امیری** بودند که گاه دست **امیر** گاه مغز **امیر** و روزی چماق **امیر** بود، دوست دارید آنان را روحانیان بنامیم، خادمان بخوانیم عرفانیان بداریم یا پادشاهان بگذاریم، هر چه بگویی و باز داری آنان در میان انبار خود می‌چرخند، می‌گردند و محصولات خود را خواهند دید،

از دورصباحی این انبار سپید را پدید آورده‌اند، با مواد شوینده‌ی بسیار هر روز کفش را می‌سابند، اینجا را قرنطینه کرده و کسی حق ورود بر این ساحت قدسی را نخواهد داشت مگر به اذن یکی از **شاهان روح** و من که چون روحی سرگردان

به کالبد ایشان در آمده‌ام می‌بینم که محصول نهایی در میان بـوی تنـد وایـتکس و بیمارستان در مخزن‌هایی پر از خون مانده است،

تمام تنشان به قرمزی خون در آبی معلق است، با لوله‌ای مدام به نافشان می‌خواننـد و در میان تکانه‌ها آیات را می‌شنوند، تفسیر را می‌دارند حدیث را می کارند تاریخ را می‌سازند قانون را می گذارند و نهایش فقیه را می‌بارند

در میان این مخزن‌های شیشه‌ای تا دلت بخواهد مدل به مدل ساخته‌انـد، مـن ردای یکی را در دل همین مخزن دیدم که سپید بود، کلاهی سپید داشت که بـر رویـش صلیبی کشیده‌اند، در کنارش سیاهی لباسی را دیدم که چون چادری بلند دوشـش را گرفت و به سرش کلمی بزرگ کاشته بودند که سپید و سیاه بود،

همتای لاستیکی بود که هر چه محصول قوی‌تر شد پهـن‌تـرش کردنـد، اسـپرت و شیکش کردند، کلاه نمدی گذاشتند، ریش‌ها را بافتند و موها را گره زدند، کـلاه روی موها بود رنگ لباس تا چشم کار کرد تغییر کرد، بـاری سـپید و روزی سـیاه باری قهوه‌ای روزی سرخ، فرقـی نداشـت مهـم آن بـود کـه از نـاف درون مخـزن

مخابره می‌شد و آنان می‌شنیدند می‌خواندند و در این معلق بـودن در میـان آیـه‌هـا
می‌دانستند،

دل انبار را با دیوارهای کاذب قسم قسم کردنـد و بـر سـر درش بـا تـابلویی نئـونی
نامی را حک کردند، چه دوست دارید

قصابی که مأمور سر بریدن است،

یا تاجری که مأمور حساب‌ها را گرفتن است،

اگر می‌خواهید کسی بمب در کمر در میانه‌ها برقصد هم داریم

اگر برای کرسی قضاوتتان نیازمند ردایی بلند هستید هم داریم

ما همه چیز تولید کرده‌ایم اینجا خط تولیـد جهـد و جهـادی مکـر مکـاری نغـم و
نغامی قر و قراری، مع و معاظی شعر شکاری است

به تابلوهای ناخوان بنگرید محصـول خاصـه خـود را خواهیـد یافـت و اگـر نیابیـد
سفارششان را خواهیم گرفت و تولید را آغاز خواهیم کرد

چه می‌خواهید منوی این انبار باز است و چشمک تابلوهای نئونی تـو را بـه بخشـی
خواهد رساند که تولید امروز کارخانه است،

کارخانه انسان‌شدگی که در حال بازتولید انسان تازه است انسان‌هایی در میان معلق بودن به رحمی از خون با نافی در دهان و در حال مکیدن که به تکراری پر درد هربار می‌خواند آنچه آنان باید بدانند و می‌دانند،

اما همه‌اش اینگونه شیک و شکیل نبود

من خمره‌های بسیاری از خون را دیدم که در میان انبارهای کوچک گاه می‌دارند، در زیرزمین یکی از خانه‌های گلی در دل تنور یکی از کپرهای کوهستان در میان یکی از چادرهای در صحرا من باز هم دبه‌های بزرگی از خون را می‌بینم که با شلنگی در دهانشان در خون وامانده‌اند، آنان را در میان برش‌های پر تکرار کارد بر سر، تیغ بر دست، شلاق بر تن، خار بر سر و بر سینه و زنجیر بر پشت می‌مانند، خون را از سرهای بریده بر دبه‌ها پر می‌کنند،

یکی از مرتدان، کافران مشرکان که وعده به خواری کشتن داشت را به پای دبه انداختند و بر روی لبه دبه سرش را تکیه دادند، آنگاه کسی که ریشش را سال‌ها نتراشیده بود و مو از میان چشمانش رشد کرده بود با فریاد بلندی که بزرگی خدا

را تکان داد ضربت شمشیر پایین داد و دبه از خون گردن محارب پر شد، قل‌قل می‌زد و کسی که در دبه بود بر بالای سرش تابلویی نوشته بودند،

به خطی ناخوانا، به زبانی بیگانه و غریب که تنها خدا آن زبان را می‌دانست، فکر کنم فرمان این بود

جهد جهد جهاد

شلنگ در میان دبه دست کسی بود که چهار زانو در حالی که کتابی را روی تکیه‌گاهی گذاشته دست بر گوشش با صدای بلند می‌خواند، خون قل‌قل می‌کرد و مرد قاری بلندتر می‌خواند، و مرد در میان دبه بزرگ از خون رعشه می‌خورد و تشنج می‌کرد، این همان لحظه شکوه آختن ابزار تازه بود، آن جایی که مردمی در میان زیرزمین‌های خود کارخانه ساخته‌اند، تولید می‌کنند و ابزار تازه انسان را برون خواهند داد

من در میان کپرها در دل صحراها در میان چادرها و زیرزمین‌ها به آب‌انبارها و تنورها باز هم بسیار از این دبه‌های بزرگ خون‌آلود را می‌دیدم، برخی به سینه

می‌کوفتند، آن‌قدر می‌کوفتند که سینه‌هایشان به جراحت و خونین بر دبه پر می‌کردند، برخی با تیغ سر خود را می‌شکافتند و باز دبه‌ها پر می‌شد،

مردانی با ردایی سپید و بلند با زنجیری که بر پا بسته بودند آخرش در برابر شمایلی از مردی بر صلیب با شلاق آن قدر بر پشت خود کوبیدند که تراوش خون دبه‌های بشکه‌ها و انبارها را پر کرد و باز تلاوتی اینبار از حدیثی در دور، آیه‌ای در نزدیکی قانونی در کناره و تاریخی در بهانه تکرار کرد تا محصول نهایی را بیرون دهد،

محصولی که در میان دبه‌ها آماده ورود بدین بودگی انسان بود

می‌دانی فرمان مخابره در میان حجم از خون خوردن و در خون بودن و مایه حیات را در خون دیدن چیست؟

فرمانی که در دهان میان چرخید، در وجود من راه برد، به صدا در آمد و تکرار کرد چیست؟

می‌دانی اگر فرمان را در جایی بسازند که همه‌اش خون است، تنها خون را دیده است چیزی ورای خون نخواهد داشت و آخر تمام فرمان‌ها به تمام سلول ها در میان تمام بشکه‌ها خونخواری است،

میدانی حالا اگر آنها را در شمایل خون‌آشامی ببینی این دور نیست و مجبور است، می‌دانی جبر در میان این مخابره کردن ها گریبان مرا بارهای بسیار گرفته و تکرار می کند،

می‌دانی تنها مخابره و فرمان در میان این سیل از خون در میان بشکه‌ها دوباره خونخواری است و آری اینان خون‌آشام‌اند و فرمان در این تکرار یکتا خواهد بود خون بریزید و خون بخورید که زندگی در میان خون است

می‌دانید این محصولات نهایی از **راذا** را **شاهان روح** بسته به جایی که در آن زیسته و آنچه در اختیار دارند پرورش می‌دهند، گاه در دل گلخانه‌ای مدرن و شیک که با شدتی آرام و قطره‌چکانی خون می‌دهند و در انتظار رشد این گیاه در میان بشکه‌ها هستند و گاهی در باغچه‌هایی که در خاک آنان را به گور کرده، هر بار با مقتولی تازه و جنازه‌ای پرخون خونی را به پای گیاه خود خواهند ریخت و

اگر خون نباشد روزهایی تشنه خواهد بود و ولع برای خوردن خون در وجودش بیشتر خواهد شد، از همین رو است که آخر کار آنانی که در میان زیرزمین‌ها و کپرها بودند چشمان خون‌آلودتری دارند، حریص تر به خیابان می‌آیند بیشتر به دنبال فرصت‌اند، اولین طعمه را در همان خیابان خواهند بلعید، آنان را به زمین خواهند زد و گردن را خواهند درید، شاید فوجی را با هم بترکانند و از جنازه‌هاشان به یکباره بخورند که دور زمانی تشنه بدین خون مانده‌اند و در میان گلخانه‌ها و انبارهای مدرن با تهویه و قطره قطره خون دادن تو در نهایت اویی را می‌بینی که به عالی سخن گفتن با قربانی‌اش او را به حالی رسانده است که در نهایت خود گردن در برابرش عور کند و با چشم در چشمان شکارچی بگوید

سرورم می‌شود امروز خون این خاکم بر سر را بنوشید

می‌نوشند، از نذورات بسیار که مردمانی از خون خود در میان سرم‌های بزرگ کرده‌اند، کودکان خود را سر بریده‌اند هم خواهند نوشید، بیشتر این نذورات هم برای آن جنس والا است گفتم که هدف اصلی در میان **ژاتاذا** تولید برترین محصول است، کدام محصول مرغوب‌تری است؟

آنکه به خشم قربانی را شکار کرد و به زمین سر برید و خونش را خورد و دراز زمانی گرسنه ماند یا اویی که با دارو سر بیشمار شکارها برید و حالا در میان خوردن گوشت در تاریخ دنیا یکه‌تاز است و با مسخ گوشت بیشتری را صاحب شده است

راذا دو پاره است، پاره‌ای را این باخردان برای خود کرده‌اند که با کراوات می‌نشینند آرام آرام صحبت می‌کنند، همیشه لبخند به لب دارند، در برابر مخالفان و دشمنان با آرامش پاسخ می‌دهند، مهربانی می‌کنند و در برابرشان کسی است که با شمشیر نشسته است و فریاد می‌کشد،

عربده می‌زند و آیه می‌خواند که باید این جماعت را کشت،

حالا که من از دورتری اینان را دیده‌ام

آیا به قضاوت بی‌طرف من باور دارید؟

مرا سودی نیست آنچه می‌کنید را مخابره می‌کنم و فردا را خودتان خواهید ساخت و من حمال خواسته‌هایتان خواهم بود،

من دیده‌ام میزان خون مصرفی قال و قیل کنندگان با ریش‌های بلند کوزه‌ای بود که در پیاله‌ها می‌ریختند و جرعه جرعه از تن صدها نفر می‌خوردند و مردان در میان کراوات به اقیانوسی رسیدند که به تصفیه و زدودن نمک در آن با لوله‌کشی که به میان خمره‌های شراب می‌رفت در گیلاس‌هایشان خون میلیاردها انسان را خواهند نوشید و به سلامتی‌تان دعا هم خواهند کرد

هر دو در نهایت خون خواهند خورد، آخر همین را از نخست می‌دانند تمام زندگی و حیات آنان در همین خون است خون را از آنان بگیری زنده نخواهند بود و آنان در میان آنچه علم دارند بقای خویشتن را خواهند خواست و تمام بقا برای آنان که از نخستین روز در میان قطره‌ها و فواره‌های خون رسته‌اند خون خواهد بود

دست‌های کوچک او را بنگر، او را که نخست بار در میان تالابی از خون بردند و در میان خون اولین نفسش را کشید، آنجایی که گلویش خونین بود با سرفه آن لخته‌ها را بیرون داد و به گوشش خواندند،

از همان نخستین روزها او را گناهکار دانستند، او بر بدنامی خویش لعنت گفت، نخستین نام بر او همین بدنامی دوران‌ها بود، او به گناه زاده شد، گناهی که نکرده بود، نمی‌دانست چیست و تنها آوازه‌اش را به دوش می‌کشید، آنان او را از همان نخستین روز گویی آهنین به گردن انداختند که نوشته بود گناهکار،

گناهش را اجدادش کرده بودند، اجدادی که شاید سیب خوردند، گندم کاشتند، به شمایل ماری در آمدند و ماری آنان را فریب داد، آتشی دزدیدند که برای خدایان بود خویشتن را پیشتر به خدا نزدیک کردند و فواصل را از یاد بردند و نهایت به دروغ و فریب همه گناهکارند،

حتی او، اویی که اکنون زاده شده است، اویی که دستانش به کوچکی گردویی است، انگشتانش به قد نخودی است، او هم گناهکار است، او را هم گویی آهنین به گردن انداخته‌اند که ده برابر قامتش بود، کشیده بر جای ماند و تکانی خورد، گوی او را به زمینی می‌بلعید و خرد خرد به اندرون آن می‌رفت،

نمی‌دانست چه کرده است، اما می‌خواندند و او را شیرفهم می‌کردند،

من گناهکارم، من بدترین بدکارانم و تنها راه نجات را در خاری بـر جـای عیـاری درد دادند و دردآلوده او خود را به خم‌های شراب از خـون رسـاند و مسـت شـد، حالا هربار شراب خونین می‌خواهد تا این غم بودن را از یاد ببرد، او بـودنش گـره در این نبودگی دوران اسـت، آمـالش نبـودن پـر اسـتمرار اسـت و سـنگینی گـوی کودک را زنده در خاک کـرد و او در میـان خـاک در حـالی کـه تـوان کشـیدن گوی را ندارد تنها بر جای مانده و تکانی نخواهد خورد، در انتظار آنانی است که شاید دست برند او را تکانی دهند و او به تکان آنان هر بار شادمان خواهد شد که از این ایستایی در امان است او در آرزوی آمدن دستی خواهد بود که شاید روزی او را از این مرداب بودن در شدگی برهاند و آن دست را هـر بـار بـرایش تنـی در کتابی در آسمانی در اتاقی خواهد گفت و خویش را بدان خواهد فروخت

اگر باری نوزاد دردمند گوی بر گردن را دید و از سنگینی‌اش چیزی گفـت، اگـر اعتراضی کرد، مثلاً مادر را فرا خواند و گفت

مادر این گوی سنگین است چرا من باید او را با خود حمل کنم،

مادرش چنگالی به روی گاز گذاشت و بر لبانش خاموش کرد و حالا او با ردی از آن چنگال بر دهان هر بار که به یاد پرسشی می‌افتد لبانش را با زبان خیس می‌کند و از هراس چنگالی که لبانش را مدفون کرد خاموش خواهد شد،

من همان کودك را دیدم، او از هراس آن چنگال بر لبانش روزی نخ و سوزن مادر را گرفت و خودش لبانش را دوخت این درد یکبار است و پرسش‌ها هزاران بار ،

اگر باری در برابر معلمش پرسشی کرد اگر در خیابان در برابر یکی از خون‌آشام‌های **راذا** چرخشی کرد، آنان دیگر به چنگال بسنده نخواهند کرد و باری چشمانش را کور باری دستانش را افلیج و زبانش را علیل و آخرش گردنش را خلیل خواهند کرد و من او را می‌بینم که هر چه رنج است را می‌خرد و با نخ لبانش را به هم دوخته است تا مبادا از لای آنان هم صدایی بیرون بیاید،

حتی باری که در برابر یکی از این شیوخ با طینت نشسته بود آنجا که او از هراس بر خدا می‌خواند نالان خواست بگوید چرا باید از خدا ترسید که به سرعت با

دندان زبانش را گاز گرفت تا از میان نخ‌های مانده بر لبش صدایی بیرون نتراود که دلش برای زبانش می‌سوخت و هراس را در کوله‌اش مادرش گذاشته بود هیولای کفر او را دنبال می‌کرد، هیولایی که سرش را بریده بودند مثله بود و با تکه‌های افتاده بر روی زمین خود را می‌کشید، در حالی که چشمش را بیرون کرده بودند دست و پایش بریده بود و تنها یک پا و یک دست داشت خویشتن را بر زمین کشید و به کودک با گوی بر گردن گفت،

می‌خواهی شبیه من باشی

کودک گوی را با هر چه توان داشت کشید

او از کفر می‌هراسید و دور می‌شد او تصویر نهایی فردا را در میان چشم بر زمین افتاده، دست و پای بریده که از کمی دور دیده بود و صورتی که با آتش سوخته بود باز هم دید

اما همه‌اش که با این رنج‌ها خلاصه نبود در کنارش تو می‌دیدی که چگونه او را که از این نخست گامان گذر کرده است به بالای صدر می‌نشانند، کسی موعظه‌ای خواهد کرد و از والایی او خواهد گفت

ما برگزیدگان خداوند هستیم

ما فرزندان خداییم

او باد می‌شود باد بر غبغب به دیگران خواهد نگریست به آن تفاله که کافر نام داشت او را تف خواهد کرد و با فصاحت کلام بر اشرف بودن خود خواهد بالید، آنجا است که فوج فوج برایش بنده و رعیت خواهند داشت از هر چه که خواهد خواست، این فرمان‌پذیری‌ها نهایتش شادمانی خواهد داد و او شادمان خواهد بود، کنیز بسیار از میدان جنگ‌ها قربانی بیشمار از دل آهنگ‌ها حیوان‌های کرار بر پای قهار زنان بیشمار در شهوت بسیار و خان در میان خوان است که بر اریکه‌ها خواهد خواند بخوانید خام روزیان خواستن‌ها

نشست و این سرود را خواهند خواند

ما برترینانیم

حال این برتر بزرگ کهتر در برابر را در قوم ذلیل پیش خواهد دید، او آنها را خواهد شناخت که بردگان ایناناند، نفرت را به میان همان خم‌های شراب سر خواهد کشید و می‌داند که برگزیدگان وظیفه بر دوش دارند تا شر آنان را بکنند

و من همان کودک دیروز را می‌بینم که بر روی کافر بی‌دست و پا نشسته و با دست چشم دیگرش را از حدقه بیرون خواهد آورد، او می‌داند که این کهتران بی‌مایه بی‌ارزش‌اند، او در پی دختر او خواهد گشت و من در نهایت در میان اتاق کاهگلی کافر دیدم که با نزدیک شدن سپاهی بر جان دخترش، دخترک خنجر را بالا برد و شکمش را شکافت و حالا بر جنازه‌اش نماز شکر می‌خوانند، نمازی که با دخول بر جنازه آویزان است، با کنیزکان بیشمار در میدان است، با بردگان در بازار فروش عزیزان است و شر رسوایی دیار دوردستان در غم بی‌فردای این دوران است کودک حالا گوی را به پشت انداخته و سالار شهیدان است، او را خواهی دید که بر روی گرده‌ی اسبی که تیر در بدنش بود با شلاق او را پیش خواهد داد و گوی را بر گردن یکی از زنان خواهد انداخت و او را به شهر خود خواهد آورد، بیشمارانی از همراهانش رفته و بیشماری از شهرها را به آتش کشیده‌اند و میدان **ژاتاذا** پر از این جنگ‌های بی‌سر و سامان است،

آنان مدام می‌شنیدند و این دیگری را می‌خواندند که همه ظلمت از آن دیگران است و نفرت مانده در تمام این سال‌ها را به اندرون سینه‌ها تکرار خواهند کرد و

به دیگران هدیه خواهند داد و طبق طبق دیگران هر روز بیشتر زاییده خواهند شد و خویشتن را به دیگری و دیگران را به دیگرانی بدل خواهند کرد و این مردم مانده بر زمین هر بار به تکه شدنش بیشترانی از این دیگران را خواهد ساخت

حالا اگر از جنگ برگشتند، اگر در رنج بودند، اگر جنگ بر آنان دمید، اگر از آسمان سنگ بارید و طوفان شد، آنان قداست بودن را در این رنج تصویر خواهند کرد و ندایی برایشان خواهد خواند از تمام آن تصاویری که شکوه در میان رنج نشانده است، تمام آنانی که در زیرزمین‌ها دست‌های خود را بریده‌اند، به سینه خود زده‌اند و آن شلنگ بر ناف‌ها از ندای خدایی خواهد گفت که با رنج‌دیدگان است، قدسی ترین مقدس دوران حالا خود خدا را در تصویر آدمی خواهند دید که در میان سنگ‌ها بر سر و صورت به پیش خواهد رفت، تاج خار بر سر بر و روی تکه چوبی میخ خواهد شد و در خاک و خون و رنج و درد بسیار قداست دنیا را در میان تمام گوی‌های آویزان از گردن کودکان باز پس خواهد گرفت، حالا همه گوی ها را به سوی او پرتاب خواهند کرد و رجم او با گوی‌های بزرگ و آهنین در میان آتشی افروخته در جریان است،

هر که تمنای رسیدن بر ایـن والایـی را داشـت شـلاقش را بـه سـینه ی خـود فـرو خواهد کرد، دستان خود را خواهد برید و آنجایی که از قداست فـارغ اسـت سـر دیگری را هم زمین خواهد زد و دوباره خـون خواهـد ریخـت، مـن دیـده‌ام بارهـا خوانده‌ام و به تکرار همین فرامین را مخابره کرده‌ام و تو تکرار آن را در این میانـه بارها دیده‌ای که از رفتار همین خویشتن‌شان هر بار تکـرار شـده اسـت، تنهـا بـوی خون و خون ریخته برای بقای اینان فرمانی خواهد داشت و همـه ی زنـدگی را در میان خون ریخته از مرگ خواهند جست

یکی از آن **شاهان روح** که محصول بیست و پنج سال پیش **راذا** بود و با کرامـاتی بی تکرار بر قله ای بی مثال نشسته و حالا او را شاه شاهان هم نام خواهند داد آمـد و بر جماعت بیشمار در برابر این‌گونه خواند

دیشب خدا به خواب من آمد، او مرا فرمان داد تا به شـمایان بگـویم کـه در مسیر راستی راه روید و بر آنچـه او فرمـان داده دنیـایی را پـیش بریـد ای قـوم برگزیـده خداوند بر زمین

صدایش را صاف کرد و ادامه داد

من مترجمان خواست الهی فرمانده عالم انسان، بر این انسان خـاکی از سـوی خـدا امر بر جهاد خواهم داد، بروید و این دیگران را بدرید

جمله اش تمام نشده بود که از این سیل بیشمار در برابر که آن‌قدر از این فرمان بـه مخابره از دوردست‌ها شنیده و کرار کرده بودند تنها دویدند، حتی نمی‌دانستند بـه کجا تنها قداره را بلند و به سوی دیگران می‌رفتند،

برخی می‌رفتند و در کوچه‌ها بیگانگان را سر می‌بریدند، آخر شـک داشـتند آنـان همان دیگران باشند، برخی رفتند آنـانی کـه مشـکوک بـه کـافر بـودن محـارب و مفسد بودن بودند را سر بریدند و بر سینی به میدان آوردنـد و عـده‌ای زناکـاران را در تعقیب پشت شیشه‌ها نشسته و آنجا که دخولی در حال وقوع بود سر هـر دو تـا را بر سینی به میدان آوردند

حالا که هنوز هم روحانی با شکوه در حال ادامـه دادن موعظـه‌اش بـود طبـق‌هـای بسیار از خون‌ها را دید و خون جماعت را به وجـد آورد و روحـانی دانسـت حـالا همان زمان طلایی فرمان است

او بود که با ندایی سحرآلود فرمان یورش به **هاذانا** را داد، به کوهستان رفتند تا دیگرانِ تازه در میان آن چشم‌تنگ‌ها را کور کنند و چشمانشان را به میان نیزه‌ها بالا برند و حالا در میدان **ژاتاذا** بیشماری چشمان بر روی نیزه‌ها در حال دیدن است، در حال دیدن بیشماری از بشکه‌ها بیرون آمده است که با همان شمایل در خون با شمشیر حمله می‌برند، برخی به بالای منبر رفته‌اند، برخی فرمان می‌دهند، برخی فرمان می‌گیرند و همه خونین دوباره خون می‌ریزند دوباره خون می‌خورند، یکی از محصولات خونین تازه از بشکه بیرون آمده گفت

این چشم‌تنگان بی‌خدا هستند و این ندا کافی بود تا بشکه‌های بسیار در خون منفجر شوند و به سوی **هاذانا** رهسپار شوند و تمام چشم‌تنگان را به میان میدان بنشانند و یک به یک را به کوفتن نیزه‌ها، به بریدن دست‌ها، به در آوردن چشم‌ها دوباره مؤمن کنند،

او در حالی که داشت چشم یکی از تنگ‌چشمان را بیرون می‌آورد و چشم‌تنگ با التماس می‌گفت تو را به خدا بگو چه شده است، قسم می‌خورم که دیگر چشمانم را باز نکنم، به وحدانیت خداوندگار بزرگ **ژاتاذا** من کاری نکرده‌ام در

معلقی هوا دانست که همین کاری کردن و قبول نکردن اشتباهی که خدا می‌دانست و آنان نمی‌دانستند سبب شد تا پیش از در آوردن چشم‌ها زبانش را ببرند و به جلوی پای پسر انباردار بیندازند که می‌خواست بزرگترین تاج جهان را سر کند حالا بشکه‌های بیرون آمده از کارخانه انسان شدگی در میان شهر می‌چرخند و از هر تن سوال خواهند کرد،

خدای جهان کیست

حقیقت جهان نزد کیست

انسان خلق کیست

دنیا برای کیست و هزاری سوال‌ها و تنها من‌من کردن کافی است تا تو را به یکی از آب‌انبارها ببرند و در میان همان بشکه‌های از خون سرت را مدام فرو کنند تا آخرش با ریه‌هایی پر خون جان دهی، یا بنشینند و با بریدن بخشی از بدنت خونت را تا آخرین قطره خارج کنند، یا به میان اتاقی هر بار در ساعتی مشخص که نام خدا را برده‌اند شلاقت بزنند و در چرک و خون رهایت کنند

به هر گوشه که نگاه می‌کنی طبقات پر رونق از آسمان می‌آید، تصویری ساخته بزرگ و بی‌مانند که یک هرم بی‌همتا است، و این هرم بی‌همتا، نه چونان نردبان نور، که چونان سلسله‌ی سقوط است؛ در نوک، نام خداوندگار، بی‌دسترس و بی‌چشم، تنها سایه‌ای از فرمان؛ زیر آن، مرد مؤمن، با تاجی خونین، که بر سرش سنگینی می‌کند و او را به زانو می‌کوبد پس از او، زن مؤمن، که در سکوت و اطاعت، بار رنج را بر دوش دارد و صدایش در میان شلاق‌ها گم می‌شود؛ زیرتر، انسان، که در میان بشکه‌ها و انبارها، هر روز به پرسش کشیده شده و هر پاسخ، زنجیری تازه بر گردنش می‌افکند؛ و در قعر، حیوان، که تنها برای ذبح و خون‌ریزی زنده است، بی‌هیچ نام و بی‌هیچ حق، همچون خاکی که لگدمال می‌شود. این هرم، کتابی است که آسمان نوشته، آیات برایش دارند، در خون میان بشکه‌ها بارها تلاوت شده و به ناف و دهان بیشماری خورانده‌اند،

با هجوم بیشماری از کلمات در گوش نوزادان می‌خوانند، در چشم راهداران می‌دارند، بر روی پاسداران می‌نگارند و تو هر بار خواهی دید که این قدوست بر آسمان حک شده بدل به واقعیت دنیا این بیشماران شده که بیرون آوردن سر از

میانش بریده سری در دست خواهد داد برای این مهر سکوت بر لبان و تنفیذ این راه بی‌عبور راه‌های بسیار است، از میان گلخانه‌ها برای ملت بیشمار که در برابرند هر روز جوانه‌ای خواهند فرستاد که با بوی و عطرش آنان را به خود در آورد، با عطر تراویده از این مستی سکوت را بر لب خواهند کوفت و از زیر زمین‌ها با چاقو بیرون خواهند آمد و لب‌ها را خواهند برید و حالا آنان که شمایلی آراسته دارند فیلم‌های برندگان را نشان خواهند داد و در بوق و کرنا بریده شدن سر را بلند فریاد خواهند زد، آن قدر بلند خواهند گفت که صدای دیگری نباشد همه مسکوت یا در نسیم عطر گیاه خواب‌آلود بخوابند و سکوت کنند، یا از هراس درد تب‌آلود لبان را بدوزند،

میدان فراخ **ژاتاذا** آماده این بزم در خون خواهد بود تا باری یکی از کراوات‌زنندگان بر جماعت بخواند که رستگاری از تبعیت از فرمان است همتای فرمان خدای واحد که ما بر او تسلیمیم و حالا باید بر **امیران** هم تسلیم باشیم بر پدران معلمان رئیسان ناظمان مدیران و شاهان تسلیم باشیم، و در میان همین آرام‌گویی‌های او آنجایی که صدایش را کوتاه و کوتاه تر کرد از میان بشکه‌های

خون در آب‌انبارها یکی را به میدان در برابر همو به خاکم خواهند کرد و سنگ به دست حضار خواهند داد و مرد کراواتی می‌گوید خداوند بر قوم بدکار با فرشتگانی آشکار سنگ بارید و آنان را جزا داد و فرشتگان در میدان سنگ‌ها را می‌زنند تا زودتر فرشته شوند و فرشتگان از مقربان خدا خواهند بود و در امان خواهند زیست ی

یکی از این فرشتگان که بیشتر می‌ترسید، آخر چند روز پیش در برابرش کسی را زبان بریدند و او بریده زبان را ربود حالا به سوی خانه دوید و در زیر زمین هموی را بر کول گرفت و به برابر مرد واعظ نهاد بعد با صدای لرزان رو به اوی گفت سرورم این کافر حربی را من دیروز شکار کردم آیا اذن می‌دهید

واعظ سری تکان داد و خواند خدا با صابرین است

سر صبر را بریدند و بر زمین و خاک کاشتند و حالا در این رقابت تازه بیرون‌پریده از دنیایشان، هر کسی کسی را بر زمین خواهد زد و سر خواهد برید، حالا قربانی را تقدیم خواهند کرد، باری به آتش خواهند سوزاند و روزی به خونش بشکه‌ها را پر خواهند کرد، هر که در دستانش قوچی است، بره‌ای است،

فرزندی است، آینده و مهر و دنیایی است که بر زمین بریده سر، خونشان خواهد ریخت و قربانی بیشتر روزگاری بهتری برایشان خواهد ساخت، اما در این والایی دوران اویی که به والاترین جاها خواهد رسید و برای چندی در معیت خدا خواهد نشست که خویش را قربانی کرده است و من از میان بشکه بیشماری محصول تازه آنانی را می‌بینم که به سوی میدان می‌آیند در برابر شمایلی بزرگ که قربانی خدا برای او است خود را سر می‌برند، به روی مین می‌اندازند، با جلیقه انتحاری می‌شوند و دست و پا بسته زنجیر را به دست شمایل می‌بندند تا او آنها را به هر مسیری که خواست پیش بکشد و پیش خواهد کشید،

تنها کافی است باری به گردنتان دستی برید و زنجیر را ببینید، شاید نامرئی است اما رده‌هایش را باری با فشردن گلویتان در رنج بیدار شدن در خوابی از خشم و فردایی دور در انتظار در گنج دیده‌اید تلاش به ندیدن بسیار است اما احساسش را نمی‌توان دور کرد گاهی قلقلکت می‌دهد و روزی فشارش دیوانه‌ات خواهد کرد، روزهای بسیار در میان **ژاتاذا** می‌ایستند و چرخ می‌زنند آنان برای گرفتن اعانه پیش خواهند رفت و هر بار دری را خواهند زد، از کسی گوشت قربانی خواهند

گرفت و از تنی چند سکه اشـرفی و همـه را بـا عنـاوین بسـیار بـه مخزنـی بـزرگ خواهند سپرد که سیراب کردن این جمع بسیار را در خود خواهد داشت

اگر گناه کرده‌اید بشتابید امروز روز استغفار است، امـروز حراجـی بزرگـی بـر پـا است که خداوند در این حراج گناهان صـغیره را ۵ اشـرفی و کبیـره را ۳۰ اشـرفی خواهد فروخت، مردمی به دور اویـی بودنـد کـه حـالا بـا نـدایی دردآلـوده بـرای جماعت از رشادت پسربچه‌ای می‌گفت که با لبی خونین سپاه دشمن را تیره و تـار کرد و هزاری از آنان را به درک فرستاد و خودش در نهایتِ ایستادگی بـه گمـانم با سیزده تیر از کمان افتاد و با همان تیرها هم ۱۵ تن دیگر را کشت و بعد با ۳ تیـر در قلبش ۲۳ نفر دیگر را سر برید و آخر در حالی که روی زمین بود و سرش را تا نصفه بریده بودند بـا دسـتان نیمـه‌جـان قاتـل خـود را کشـت و وقتـی جنـازه‌اش را چرخاندند با چرخشش به یکی از کفار خورد و کافر بـا شمشـیر در دسـت کـه در شکمش فرو رفته بود به هلاکت رسید،

آنگاه آنها می‌ترسیدند و جنازه‌اش را همان‌جا رها کردند و حالا هر کـافری از آن میدان گذر کند به سرطان مبتلا خواهـد شـد، البتـه واعـظ اینگونـه نمـی‌خوانـد او

تکنیکی داشت تا با هر خوانش و مکث میان، جماعت را به گریه بیندازد و کسی که این مراسم را تعبیه دیده بود با هر مکث تعدادی سکه اشرفی به جیبش می‌ریخت و خزانه را پر می‌کرد، آنان جمع کردند و هر بار بخشی را برای جذب و بخشی را برای هضم با خود بردند، به دنبالشان لشگری از گدایان شهر را می‌بردند تا به میان این بشکه‌ها فرو دهند و جنس بنجل را با جنس اعلا از روز نخست با هم در آمیزند

در میان یکی از همین روزها کسی را به خدمت گرفتند، او خودش راضی به رفتن نبود اما چند روزی بود که غذا نخورده بود، او را با خیالی از یک تکه نان بردند و نان در دهان را بدو دادند و بعد امر کردند به درون یکی از بشکه‌ها فرود آی و او شروع به شیون و زاری کرد:

والاحضرتا تو را به جان عزیزت بگذار من همین‌جا بمانم من نقاشی زبردست هستم، اجازه دهید تا شمایل بی‌بدیل شما را بکشم و زین پس در دربار شما نقاشی باشم که وقایع را ثبت کرده است و کار او از همان روز آغاز شد،

او تصویری از مردی کشید که دندانهایش ریخته بود اما دندان داشت، قدش ۱۵۰ سانت بود اما ۱۸۵ سانت شد، دماغ دراز و لبان چون خطی داشت با چشمانی تنگ صورتی فشرده اما حالا چشمانش به بزرگی چشمان گاو، مژه‌هایی همتای اسب، لبانی بسان شتر و بینی همتای گربه‌ها داشت، او این تصویر را قاب و فردا صورت مردی خندان را کشید که در حال دادن گل به کودکی است، اما من که در فضا بودم سر بریده کودک را در دست شیخ دیدم، او از این تصویر خوشش آمد و حالا هر روز او را به یکی از این **راذاها** می‌فرستند،

باری یکی از این پدران را کشید که زخم‌های کودکی را تیمار می‌کند و من شلوار پایین آمده کودک و مقعد خونی او را دیدم و نقاش هم دید، نقاش باز هم می‌کشید، تصویر گلبارانی در شهر که در واقع تیرباران با تیرکمان‌های آتش‌دار بود، تصویری از در آغوش گرفتن زنانی که در میان آتش در حال سوختن بودند و مردانی که در برابر ردای آنان به زانو بودند در حال اخته شدن به سنگی بسته شده بودند و نقاش به انتهای تمام کشیدن‌ها در روزی با قلم‌مو به جان صورت

خود افتاد و خویشتن را تصویر تازه‌ای بخشید، حالا او هر بار که نقاشی می کشد در پوستین تازه‌ای خواهد رفت،او در دو لاشه زنده است

لاشه‌ای که نان را در میان کشیدن دید و لاشه‌ای که بارها در پی فرو دادن قلم‌مو به اندرون چشمان خود و خوردن تمام بوم‌های کشیده شده برای خفگی زنده است و این خفگی دنباله‌دار مرا به میان ادغام **ساذا** در سازه **راذا** پیش برده است،

من می‌بینم که به دور دایره‌ای گرد کودکانی نشسته‌اند، آنان را آورده و در میان این سازه که آن را حقیقت می‌دانند می‌خوانند، کودکان تکان‌ها می‌خورند، به خواندن آیاتی که پیام‌ها را مخابره کرده است همه با هم تکان می‌خورند، به ریتم خواندن تکان می‌خورند، من تکانه‌های آنان را با دیده‌هایشان در حال جمع کردن در آورده‌ام، من آنانی را می‌بینم که به اندرون حیاط آنجا که در روزی برای بزرگداشت وجود خون جمع شدند اولین بریدن سر حیوانی را دیدند و تکان خوردند و حالا با خواندن اولین آیه‌ها باز هم تکان خواهند خورد، آنان با تکانه‌های پر تکرار حیوانات بر زمین آنجایی که جان می‌دادند تکان می‌خوردند آیات در هوا و زمین بر گوششان می‌چرخید و آنها باز هم تکان می‌خوردند سرها

را به روبرو به پشت یکدیگر می‌کوفتند و دوباره آنچه آیات خوانده بود را تکـرار می‌کردند، آنان آیات از کشتن، از ریختن خون از خـاری کفـار، از شـرم لادینـان بـی‌مـذهبان از قطعـه‌قطعـه کـردن محاربـان و دسـت بریـده دزدان مـی‌دیدنـد، می‌خواندند، می‌خوردند و خون ریخته از قربانی را بر پیشـانی مـی‌کشـاندند، حـالا آنان در میان همان اتاق در حالی که کسی ردایش را بـر رویـش کشـانده بـاز هـم تکان خواهد خـورد و درد تکـان را بـر تـنش خواهـد چشـید، اشـک هـم خواهـد ریخت، تکانه‌های شانه به رعشه بـدل خواهـد شـد و بـی‌عصـمت از فـردا در میـان همان ردا که گاه پوستین قربانی است گاه ردایی سیاه و روزی بسیار فراخ و سـپید رنگ است دوباره تکان خواهد خورد و فردا در حالی که مقعدش درد دارد کمی بالا خواهد رفت و دوباره تکان خواهد خورد باز هم به پیشانی بر پشـت روبرویـی خود خواهد زد و با همان ملودی و در همان راه به میدان خواهند رفت و خواهنـد دید که بر روی جمجمه‌ای کسـی را شـلاق مـی‌زننـد، بـر روی دایـره‌ای کسـی را دست می‌برند، کسی را دار می‌زنند و آخرش در میـان همـان تکانـه‌هـا بـه دسـتش

سنگی هم خواهند داد تا قربانی را بدرند، تا با کارد سر او را ببرند و رجم کنند، گوشتش را بخورند و به خونش بشکه‌ها را برای اندرون رفتن دوباره پر کنند، آنان در میان این تکانه‌ها در حالی که باز هم سر به روی دیوار می‌کوبند در حالی که ندایی برایشان می‌خواند و خویشتن سیر از آنچه نامش زندگی با امیدی نوری در میان مرگ تمام جلیقه‌ها را می‌بندند، آنان رهایی را در میان جلیقه بسته به کمرشان می‌بینند و آرزوی فردایی که درونش تکانه‌ای نیست با تکانه تمام خواهد شد، من ترکیدن آنان را در هوا پودر شدنشان را می‌بینم و تکه‌هایشان بر روی زمین تکانه‌های آخر را خواهند خورد و تنها با آخرین تکه بر زمین از من خواهند پرسید

آیا باز هم تکان می‌خوریم؟

اما **مردانه** در میان یکی از همین تکانه‌ها آنجایی که داشتند او را به سوی میدانی می‌بردند که پیشترش همتایش را ندیده بود، آنجا که کارد را به دستش دادند و او را فرا خواندند خود را دو پا به عقب کشید، قوچی را یکی از **شاهان روح** به دست به برابرش زمین زد و خواند:

برای نامی بزرگ خداوند منان سرش را ببر و خونش را به خدای آسمان و زمین تقدیم کن که خدا با صابران است.

او صبر کرد، بر خویشتنش نگریست، بر تمام سالیان دراز، او در شمایل آن نقاش بارها تصویر داد و صورت‌ها کشید، جلادان را قربانی و قربانی را ظالم تصویر کرد، او بارها ساکت بود، برابر هزاری درد سکوت کرد و هیچ کام بر نیاورد، او آرام تنها گوش کرد و صداهای بسیار گوشش را کر کردند، او در میان نگاه حیوانی که تنها زندگی می‌کرد، آزار را دید، آزاری که هزاری سال در نام این انسان‌شدگی به جریان بود،

چشمان انسانی در میان چشمان حیوانی بود که چه کرد؟

در این دنیا تنها علفی خورد، خوابید کودش را به زمین داد و چیزی برای خود نکرد و می‌خواست آرام زندگی کند و او خویشتن را دید، در میان تکانه‌هایی که هر بار تنش را صاحب شدند و چیزی نگفت، روحش را خریدند و چیزی نگفت و فکرش را آلودند چیزی نگفت، هنرش را خریدند و چیزی نگفت، وجودش را ندیدند و چیزی نگفت و هر بار خود را دید، خود طماعی که باز هم برای بودن

می‌کشت، باز هم برای زندگی مرگ می‌آفرید و کارد را بارها نگاه کرد، و حیوان را به زمین زد، آنگاه که بر لبان شاه روحانی لبخند بود رو به جماعت خواند:

به نام نامی **مردانه** که نام من است می‌درم آن که لایق زندگی نیست و زندگی را به مرگ فروخته است

برید، سرش را برید.

سر **مردانه** بر زمین بود و جماعت برید سر جانی را می‌دیدند که دستانی مسخ‌شده آن را بریده است و همه می‌دانند که در این تولید جمعی بی‌خطا باری هم ماشین‌ها به خطا تولید می‌کنند و **مردانه** جنس معیوب این کارخانه است،

من نداهای در هم تنیده بیشمار در این سالیان را با خطای بسیار می‌شنوم و با خطای بسیار حوالت خواهم داد و این خطای ماشین‌ها **مردانه** را تکرار خواهد کرد؟

مردانه‌هایی که در میان تکان خوردن هر بار کمربند خویش را فشار دادند و به هوا رفتند، تکه‌هایشان زمین را پر کرد و شاید فردا در این زهرخند رنج از زندگی

دردآلوده همه با هم در روزی که نام جشن قربانی است خود را سر ببرند و قربانی قدرتی کنند که حق تنها برای او است و از من خواهند پرسید باز هم تکان خواهیم خورد؟

در انتهای دالان **راذا** در زمان تحویل اجناس تازه انسان بیشماری از جراحان ایستاده‌اند، آنان دو بشکه بزرگ در کنار خود دارند، یکی را با آبی از اشک هزاری چشم‌ها پر کردند، تمام اشک‌های در میان **راذا** تمام کودکانی که در میان بالا و پایین جهیده شدن اشک ریختند، در دل منفجر شدند ضجه کردند، شب تا صبح را نخوابیدند، تمام حیوانات پیش از قربانی که رنج بردند و چشمانشان خون بارید بشکه ابتدایی آنان پر از اشک چشم بیشماری است که در این وانفسای انسان از دایره دور بودند و بشکه دیگر را به روغنی پر کردند که همه‌ی حجم ترس‌های انسان بود، از نخستین روزها، از آن ندای ترسناکی از حیوان که زوزه‌ای در تاریکی بود، تا بارش باران بی‌پایان صدای رعدها و زلزله‌ها، هر آنچه از وحشت نام خدا بر جانشان افتاد

مأمنی که روزی برای رستن از ترس بود خود بزرگترین وحشت‌ها شد و تمام وحشت دوران را به میان روغن اخته جمع دادند و حال جراحان یک به یک بشکه‌های در خون از خون‌آشامان را پیش از ورود به جهان بیرون خواهند داشت سرشان را پوست خواهند کرد آنان به تراش جمجمه را باز خواهند کرد و نهایت مغز را بیرون خواهند کشید، مغز را مچاله در برابر بشکه اشک‌ها خواهند چلاند هر چه از اشک در میان این ردای دردآلود مانده را به دل بشکه‌ها خواهند داد و با برسی در دست تمام مانده را خواهند زدود تمام اشک‌ها و رنج و خون‌های مانده در این فکرها را خواهند زدود بخار خواهند کرد آنگاه آنچه از مغز باقی مانده را به اندرون بشکه روغن وحشت خواهند سپرد و نهایت مغز را به جا و سر را خواهند دوخت حالا جنس انسان آماده عرضه به بازار است، او را بخرید و راحت استفاده کنید، او بی‌همتای دوران انسان بی‌سامان صاحب ساربان است انسان تازه ساخته را در میان جعبه‌هایی خواهند داد و عرضه آغاز خواهد شد در دل کازینویی بزرگ که مردان با کراوات نشسته‌اند تو **امیران** را خواهی دید که در برابر شکوه **شاهان روح** فرود خواهند خواست و در برشان خواهند نشست

بعد از شراب کهن از خون قربانیان لبی تر خواهند کرد و معامله را آغاز خواهند داشت، در میان دود در میان پستان‌های زنانی که برایشان می‌رقصند، در دل شراب‌هایی که جرعه جرعه سر می‌کشند، با مستی که محصولات بی‌بدیلشان به بار خواهد داد، **امیرانی** که قاضی می‌خواهند، جلاد می‌دارند، همکار می‌بافند و همه را به کول خواهند برد،

اما دست‌فروشانی از آنان هم در میانه خواهد بود، او که اگر کوزه شراب را ببیند در خیابان شلاقت خواهد زد شراب خونین به کامت خواهد داد کوزه را بیرون پیمانه‌ای به دست خواهد سپرد و محصولش که انتحار را با فشردن دکمه آغاز و به پایان خواهد رساند بازاریابی خواهد کرد، شاید برایت چند آیه‌ای بخواند که ارزش این کالا در میان آن آیه نهفته است در میان این هزارتویی هر کس را برای جایی ساختند و از پیشترانی جایش داده‌اند، آنان می‌دانند کجا بروند و تنها کافی است تا به جای خود بنشینند آنگاه آنچه در طول این سالیان از نخستین روز آموخته‌اند باز پس خواهند داد و تو در میانشان خطایی نخواهی دید و محصول نهایی **کارخانه انسان‌شدگی** در دل **راذا** بی‌نقص دوران است نقصش را از پیشتری

خود معدوم کرده‌اند و تمام محصولات معیوب را سوزانده‌اند آنچه حالا بـرای تـو

است بی‌بدیل انسانی است که فرمان می‌دهد و فرمان را می‌پذیرد

او خدای مجسم انسان است

استعمال

کسوت کاستی‌های کسان در این کوچک‌انگاری کلان کام‌نوشیده از کیستی خزان به کثافت بی‌پایان زمان در کار و کارگه و کارگران کوبنده شد بر کول کولبر نسان و **کاذا** را آفرید

حالا همه کوردل در این بنای ساخته شده کوچ می‌کنند از زندگی بر دامان مرگ، از شادی به آغوش خشکیده غم برگ و دستی که روزی آمد گلوی بریده را تیمار کند، به فشردن بی‌امان مرگ را بیمار کرده است، مرگ بیمار توان گرفتن نداشت و دست و پا می‌زد و ما در میان این دست و پا زدن به سازه‌ی **کاذا** ، **کاذا**

را قدرتمندتر کرده‌ایم، دست را بیشتر بها و گلو را بیشتر عیان داشته‌ایم و **کاذا** می‌تازد، **کاذا** محصول نهایی انسان‌شدگی را می‌خواهد، آخرش جایی باید این ساخته‌ها را خرج کرد، باید به میدان عمل داشت و این بنای عظیم که در پی فشردن گلوهای بی‌شمار بر آمده است همه‌ی محصول انسانی را می‌خواهد، همه‌ی محصولات برای او است و آخرش شما هم اگر اقلامی خریده از بازار به خانه استفاده خواهید کرد و خانه استفاده انسان همین سازه‌ی عظیم **کاذا** است،

همه در **کاذا** زندگی می‌کنیم و **کاذا** خانه‌ی ما است، جولانگاه حضور ما است، جایی است که انسان‌شدگی را نشان می‌دهیم، که ثابت کرده که بیشتر انسانیم، و انسان به **کاذا** خود را فروخته است، همه در آرزوی روزی خواهند بود که در **کاذا** خریده شوند بدین میدان بزرگ که آن را نخست گامش بازاری ساخته‌اند، تو فوج‌فوج از **امیران** را می‌بینی، آنانی که برای خرید به میدان آمده‌اند، تو در این مال بزرگ و بی‌همتا خواهی دید که چگونه بی‌شماری پای بر میدان آمده تا جنس تازه خود را بفروشند و شمار فروشندگان بسیار است،

پدران و مادران معلمان و ناظمان شاهان روح خونین‌تنان و خون‌آشامان همه آمده‌اند و در میدان **کاذا** محصول را عرضه خواهند کرد، **امیران** گام برمی‌دارند و آنان را می‌بینند، نمایشی برای فروختن انسان در میانه است،

بیایید بشتابید **امیران** بزرگان دلاوران بازار اصلی اینجا است

بیایید و بنگرید من فرزندی دارم که بی همتا است،

امیرانی به دور پدری جمع شدند که داشت نمایش محصولش را می‌داد، او شلاقش را بلند کرد و فرزند بر روی میز دو بار چرخید و سه بار پشتک زد، بعد پدر گفت، سرورم امر کنید هر چه بگویید انجام خواهد داد

امیر نگاهی به کودک ۸ ساله او کرد و گفت

به او بگو روی دستانش راه برود،

پدر بلافاصله دو بوسه بر پیشانی کودکش زد و کودک رو دستانش راه رفت،

امیران با فریادی به خود آمدند که زنی نعره می‌کشید،

این سوی بازار جنسی بی‌بدیل دارم، بیایید و این انسان کامل را ببینید، او بی‌همتای دوران است، او را کسی همتایش ندیده است،

امیران به سوی زن رفتند و دیدند دختری را در میان لباسی حریر پیچانده است، بعد مادر دو دستش را به هم کوبید و دخترش بلند شد و حریر را نیمه پایین داد و چاک سینه‌هایش را نشان داد، **امیران** آب از دهانشان بیرون آمده بود که مادر یک بار دیگر با دست اشارتی به دختر کرد و دختر حریر را تا بالای ران مماس با آلتش بالا برد و **امیران** نعره کشیدند و چشمانشان به رنگ خون شد، **امیرانی** که به غرفه مادر چسبیده بودند و خود را بدین غرفه می‌مالیدند ندیدند که معلمی چند محصول را با خود آورده است و روی صندلی‌هایی در کنار هم نشانده و اینگونه می‌خواند

بیایید تا اندیشمندان آینده را صاحب شوید، آنان بی‌بدیل در دانستن‌اند، کسی همتای آنان نیست

آنگاه که معرکه‌گیری‌اش تمام شد بلافاصله بر روی تخته در برابر آن تعداد از کودکان اعداد را قطار کرد بعد به دست **امیران** در برابر غرفه ماشین‌حساب‌هایی داد و به کودکان گفت تا با ذهن جمع اعداد را بگویند، دوباره تخته را پاک کرد و اعداد دیگر را ضرب شده بر آنان خواند و تقسیم کرد و ادامه داد،

سرعت پاسخ کودکان از کوبیدن اعداد بر ماشین‌حساب توسط **امیران**پ بالاتر بود و **امیران** به محصول نهایی آنان می‌نگریستند و در خیال هر کدام یکی از آن‌ها را برای جایی در دل می‌پروراندند،

حساب‌کتاب مالیات‌ها،

حساب ساخت بمب‌ها،

حسابگرفتن سود از بانک‌ها و اقتصاد کلان تانک‌ها،

آن‌ها خواندن و دورتری یکی از **شاهان روح** بشکه را روی میز گذاشت و فریاد زد

اصل بازار اینجا است، کجا مانده‌اید ای**امیران**، بیایید تا محصول تازه ما را ببینید، این محصول همه‌کاره است،

او انسان درون بشکه را، به درون دستگاهی شبیه مایکروفر کرد و او را شسته تمیز بدون خون بیرونکشید، بعد گفت،

امیران سروران و بزرگان من این را خودم پرورش داده‌ام، این انسان کامل برای همه کار آماده است، اگر این دکمه را روی ریموت بزنید، او قاضی خواهد شد و

قضاوت بی‌بدیلی خواهد کرد، اگر این دکمه را بزنید، او آیات بسیاری برای رد و بسط مشروعیت عناوین خواهد خواند، اگر این دکمه را بزنید او توان به زمین زدن خواهد داشت و معترضان را قلع و قمع خواهد کرد و روی ریموت بیش از ۳۰ دکمه بود و **امیران** این محصول را به دقت نگریستند و آخرش هر کس زنبیل خود را از محصول بسیار پر کرد، انسان‌ها در حال رسیدن به جاهشان بودند و در این انسان‌شدگی مقام خواهند داشت اما همه چیز در فروش همین اجناس انسانی نبود، در میان عقل والای انسان، خرد بی‌بدیل انسان، فکرهای بی‌رقیب انسان، ایده‌ها هم بود،

در طرف دیگری از بازار بسیاری ایستاده و برای **امیران** می‌خواندند، از راه‌های تازه برای استثمار، رسیدن به بمب‌افکن‌های بی‌بدیل و بی‌تکرار، بسط سکوت در هاله‌ای از استمرار، تربیت انسان برای کشتار بیشتر و هر دم در شکار، یکپارچگی با شاهان و **امیران** و تسلیم بر اقتدار و تا دلت می‌خواست ایده بود که به **امیران** فروخته شد، بودجه‌ها تنظیم و بیشتر همه جایگاه داشتند، هر کس به روزی‌اش رسید، توانست دوباره انسان بسازد، پدرها و مادرها موز بیشتر خریدند تا شب را با

هم صبح کنند، معلمان ترکه‌ها را تیز کردند و **پادشاهان روح** دندن‌ها را تیز و همه برای ساختن بیشتر انسان در پیش بودند اما میانه‌ی ایـن بـازار در دل **کـاذا** بـاز هـم ادامه داشت باز هم مـی‌دیـدی از آنـانی کـه سـخت خریـده شـدند، بنجـل بودنـد، معیوب بودند و کسی طالب ایشان نبود، آنان را هم سـازندگان بـه میـدان آورده و این بازار در حال بسیط‌تر شدن بود

اینجا برآورده‌کننده‌ی خواسته‌های خاصه **امیران** بود،

امیران می‌آمدند و می‌دیدند که پدر و مادری در برابرشان یک میز اسـتریل فلـزی گذاشته و محصول نهایی‌شان که پسری بیست و پنج ساله است را بیهوش به تخت بسته اند، آنگاه **امیر** می‌گفت من به کسی نیاز دارم که همیشـه در برابـر همـه چیـز مسکوت باشد، هنوز امر **امیر** به پایان نرسیده بود که مادر زبـان فرزنـد را بیـرون و پدر با قیچی او را برید و خون را بند آوردند،

آنگاه که فرزند را به هوش آورده او را با روبـانی کـه دور سـرش بسـته بودنـد بـه دست **امیر** دادند و **امیر** محصول خاصه‌ی خود را برد

میزهای جراحی بسیار در این بخش از بازار در جریان بود و در میانش تو بی‌شمار از پدران مادران معلمان ناظمان مدیران و اربابان و **شاهان روح‌داران** و عارفان را می‌دیدی، همه با کارهایی در دست با قیچی و تبر با اره و چاقو در حال مثله‌مثله کردن محصولات معیوب خود بودند، اینجا خدمات پس از فروش هم داشت، اگر از محصولی راضی نبودی او را برایت تکه‌تکه می‌کردند، حتی‌می‌شد محصولت را به اوراقی دهی تا آن‌ها او را اوراق کنند، لوازم یدکی هم داشتند، اگر **امیری** می‌آمد و از چشمان محصول ناراضی بود ناظمی جنس را به روی میز از حدقه برون می‌داد و در کشوی میزش دنبال چشم تازه‌ای می‌گشت از جنازه موش‌هایی که لنزهای ساخته‌ی خود را داشت یا زبان تازه‌ای که بران نبود و تنها به اطاعت می‌چرخید یا دست و پایی که بریده و معدوم کرده تحویل دادند تا در نهایت **امیر** تنها به دختر در برابر تعرض کند و او تکان هم نخورد، آخر فانتزی این **امیر** ارتباط با لاشه بود و او را لاشه تحویلش دادند، شاید مادر او را لاشه کرد، همان دختر زیباروی که با حریر رقصید را هم لاشه خواهند کرد، بسته به آنکه مشتری کیست و در کدامین طبقات لانه کرده است، شاید کسی بگوید

حیف آن محصول زیبارو، شاید محصول چموشی کرد، شاید تا آخرین نفس ایستاد و مرد شاید در نهایت معیوب و معدوم شد، شاید خویشتن به دستان آفریدگار چشم دوخت شاید خود اصرار کرد و شاید مسخ‌شده در آرزوی همان **امیر** بود اما نهایتش برای چه محصول می‌سازند

برای فروش بیشتر و تو تصور بکن لاشه را بیشتر بخرند،

آیا **کارخانه انسان‌شدگی** او را لاشه نخواهد کرد،

آیا تکه‌هایش را اوراق نخواهد کرد،

در میدان **کاذا امیران** می‌چرخیدند و محصول خاصه و ساخته را می‌خریدند و به دنبال خود می‌کشاندند، چرخ‌دستی‌های آنان امروز پر از محصولات بسیار بود، ابزارهایی که خواستند به آنان فروختند و یا آرزو کردند و حالا **کاذا** باز هم انسان‌های تازه‌ی خود را به اندرونش خواهد فروخت و این بازار تا چرخش آخرین دوار به گردشش در آمده و به تکرارش خواهد چرخید

اما **کاذا** بازار نیست، محل استفاده از محصول بازار است

می‌فهمی، یعنی در ابتدا به بازارها می‌روند و محصول نهایی انسان‌شدگی را می‌آورند تا در میان **کاذا** از آن بهره برند و این فضا آغاز دنیا **کاذا** و استعمال محصول کارخانه انسان است

من در سویی فرامین خشک و دیوانه‌وار را می‌بینم که نعره می‌کشند، آنان راه **راذا** را دیده از آنان آموخته‌اند، آخر این تاج را از آنان دست به دست گرفته و راه آنان را به ادامه پیش بردند و حال در دو ردای یک تن را فرو داده‌اند، از سویی نعره‌های بسیار با سیمایی خشک که همه قدرت در دهانش بود و همه را برای خود کرد و از سویی دیگر ندایی آرام و در گوش که لالایی پر تکرار و بیهوش برای داشتن بی‌شماری دردابه گوش همتای **ناذا** به نزدیکی **ساذا** در عمق **راذا** برآیندی است که این **کاذا** همه چیز را دانسته و نهایت انسان‌شدگی را برون خواهد داد، استعمال او را فزون خواهد داشت

در میان فریادهای بلند جماعتی که **کاذا** را دارند و محصول را برای استفاده می‌خرند، بر سرش می‌زنند و با شلاق به بالایش ایستاده‌اند می‌بینی که روزها به خرابی محصول خانه خاموش است و در برابر تو این آرام‌تنان را خواهی دید که

ماشین ساخته را به روغن داده با آرامش بیشتر روزهای بسیار به کار خواهند کشید و محصول انسانی را در میان آرامش بی‌بدیل جاودان خواهند کرد، آنان سال‌های یک‌نفس در حال کار کردن هستند،

این نبوغ فکری مردمی است که می‌دانند پنبه از هر تیزی عریانی برنده‌تر است. حالا فوج‌فوج محصول انسانی را به کشتزارها گماشته‌اند تا برای خودشان تابوتی از لطافت ببافند. سرهایشان را در میان سپیدی مطلق الیاف فرو کرده‌اند و در نهایت، بر همان تخت‌هایی که تاروپودش را با عرق جبین ریسیده‌اند، آرام می‌گیرند. پنبه، گلویشان را نمی‌برد، بلکه آن را در خویش حل می‌کند؛

چنان خاموش و بی‌خون که گویی مرگ، تنها فرو رفتن در یک رویای سپید طولانی بوده است.

می‌دانی هدف غایی و نهایی چیست

در دل این **کاذا** و والاتر از آن یک سرود در حال شنیده‌شدن است،

آنان والاترین رفاه را می‌خواهند،

اویی که در نوک این هرم منزل کرده است و برای داشتن والاترین رفاه‌ها روزی جماعتی را با شلاق بر این داشت تا تخته‌ای بزرگ که روی آن خویشتنش در نوک هرم خوابیده بود را تکان دهند،

او از خوابی در میان تکان خوردن خوشش می‌آید و نهایت رفاهش همین خوابیدن بود، آرزو می‌کرد روزی بر روی گاهواره‌ای بخوابد و گاهواره مدام تکان بخورد و به داشتن این خواسته که نهایت آمالش بود و نهایتش رسیدن به رفاه معنا شد بی‌شماری را با ترکه آورد و بسیاری را گماشت تا او را تکان دهند، حالا او روی آن گاهواره خواب است و مردم با هر شلاق تکان می‌دهند، در میان این تکان دادن‌ها گاه و بیگاه چموشی می‌کنند، و تکانه‌ها متوقف می‌شود، عده‌ای می‌دوند آنان که فرار کرده را می‌آورند و دوباره گاهواره را تکان می‌دهند، ارباب روی گاهواره هر بار بیدار می‌شود این چموشی را می‌بیند و خوابش آشفته است، حالا او که برادر دوقلویش همین خواسته و آرزو را داشت همین اریکه را ساخت و جماعتی را برای تکان دادن به پیش آورد اما آنان را با شلاق بر این جای ننشاند، او آنان را به نخست از لذات شریک کرد،

مثلاً برایشان در هر روز تکه رانی از گوشت بره کباب کرد و هر که آن روز را عالی و بی‌وقفه تکان می‌داد صاحبش می‌شد، اگر یک روز تمام کار می‌کردی ۶ ساعت اجازه خواب داشتی، اگر بیش‌ترانی را همراه با خود به زیر گاهواره می‌آوردی در این دومینو روزی بالاتر و در نهایتش از زیر گاهواره دور می‌شدی، اگر این تعداد تو را بالاتر می‌بردند روزی خودت هم در کناره‌ای در دل گاهواره می‌خوابیدی و حالا برادر دوقلو بیشمار سالی است که در میان گاهواره‌اش خوابیده و برادر جبار هر روز تنها ۶ ساعت می‌خوابد و ساعت‌های بسیار در پی تدارک بیش‌ترانی است که یا مرده‌اند یا فرار کرده‌اند یا زیر بار گاهواره له شده‌اند،

این دوگانگی بودن را در تصویر گاهواره همتا اگر بنشانی و بر آن بنگری دوباره خواهی دید که به اندرونش برای بیشتر تکان خوردن آرام نیاز است که هر بار دست‌بری و باج دهی اویی راحت و بیشتر خواهد خوابید که در این کیاست بیشتر جامه دریده است،

آری او بیشتر ران کباب خواهد کرد، بیشتر تحفه خواهد داد تا بیشتری برایش وارد چرخه‌ها شوند، گاهواره را سهم‌بندی خواهد کرد، آخرش نهایت رفاه و آسایش را در همین معنا دید و حالا بیشمارانی آرزو دارند تا روزی به بالای گاهواره بخوابند و آنان توان دادن بسیار از آنچه رفاه دیگر است را هم خواهند داشت، هر چه از قدرت در میانه است برای رسیدن خواهد بود و او بدین اجاره دادن‌ها باز هم رفاه بیشتری خواهد داشت،

میدان **کاذا** بسیاری از این گاهواره تکان داده‌ها را خواهد فروخت و هر روز در میدان بازارش محصولات تازه‌ای از انسان را خواهی دید که می‌توانند گاهواره بسازند، تکان دهند، لالایی هم بخوانند و آرامش را بیشتر کنند، اگر در میان گاهواره هوس زن و مرد کردند، از آن‌ها هم خواهند ساخت

اما این گاهواره و بیشتر از آن همه‌ی دنیای انسان‌شدگی لزومی بر خوانشی داشت که بر لوح‌هایی بنویسند و آن را عملی سازند، آنان برای پایداری این رویا بر لوحه‌های سنگی از دیرباز تا بر روی مانیتورها رنگی این‌باز نوشته‌اند،

اگر کسی هماهنگ با دیگران گاهواره را تکان ندهد، به تیغ تیز سپرده خواهد شد،

اگر کسی از زیر تکان دادن فرار کرد به تکه‌ای از گاهواره بدل خواهد شد و هر روز بر این سیاهه خواهند افزود و به دیدنش به خواندنش به داشتنش بیشتر آزموده خواهند شد و خواهند دانست برای رسیدن به روزی که روی گهواره بخوابی باید ابتدا این مشیت را به دوش و بر گردن تاج کنی تا شاید روزی گاهواره تو را هم آرام در خود کرد

با بوق و کرنای بسیار هر روز هر شب بر روی گاهواره در گوش کارگران در خیابان و برزن‌ها هر بار به سیمایی در صورتی به ندایی تعداد بی‌شماری برایتان از گاهواره‌های فردا خواهند گفت، از گاهواره جاودانی که برای همه‌ی شما است، بعد از این تکان دادن‌ها در فردایی آن را خواهید داشت، حال شاید آن فردا را جارچی در گوشتان حوالت به دنیایی دیگر داد و شاید در هدفونی بیسیم در صدایی شفاف کسی گاهواره را در همین دنیا و در فردا بعد از سی سال تکان

دادن در دوردست به آرامش خواند و این بوق‌ها را خواهید شنید و تصور آن را خواهید داشت،

فوتبالیست در میدان **ژاتاذا**، زن رقاصه لوند، دختر در میدان **کاذا** برای فروش همه از خوابیدن روی گاهواره داستان‌ها خواهند گفت و شاید تصویر آنان را در میان تکان دادن بارها دیده‌ای، آنان این گاهواره را تجربه کرده‌اند و تو هم در آرزوی داشتن آن سال‌ها تکانش خواهی داد

حالا در دل این سازه هر روز اعتلای تصویری را خواهید دید که در دلش یا از زیبایی گاهواره خواهند گفت، یا از دستیابی تازه، از رسوخ بودگی در میان این داشتن‌ها از شدن در دل این ماتم‌ها، آنان به زبانی چرب به تصویری نرم، به خواهشی گرم به نوازشی سرد شما را می‌خوانند و آنانی که زبان نداشتند اطوار می‌ریزند، آنانی که اطوار نداشتند زبان می‌ریزند و برایتان می‌سازند تا باور کنید فردا را شما هم خواهید داشت و حالا آن که فریاد زده دیر یا زود آنکه سهم نداده و بازی نداده است حل خواهد شد تا به جایش **امیری** بنشیند که همه را در این شدگی باز داده است،

دیدن تمام این سالیان آنان را آموخت آموختن در میان همین دیدن‌ها بود و آنـان تجربه‌ی تمام این ساختن‌ها را دیدند، این کارخانه را از نقطـه‌ی شـروع چشـیدند و حالا می‌دانند که بهترین عمل برایش چیست و عمل والای خـود را در میـان سـیل عکس‌العمل عربده‌کشان می‌ریزند اما محصولات انسانی در میان **کاذا** هر بار در نگاره‌ای خواهند بود و من آنان را بارها و بارها دیده‌ام بیایید با هم نزدیک‌تر بر آنان شویم

آنانی که از دل کارخانه **ساذا** بر روی اریکه‌ای نشسـتند حـال بـا تعـدادی معـین از شماره‌های خود به روی میزی دوباره نشستند نهایتش بر آن بودنـد تـا مهـر کننـد و فرمان‌ها را به سرعت رد کنند، آنان نقش میانه در دل این مخابره فرمان را داشـتند، آنان با سری بسـان اسـتامپ هـر چـه فرمـان در پـیش آمـد را مهـر کردنـد و از آن گذشتند، من که از بالا این اداره را می‌بینم، بی‌شماری از این مهرها را به چشم دیده که تنها بر روی کاغذهای در برابر می‌کوبند، اگر باری شلنگ‌تخته انداختنـد و از زیر کار در رفتند، یا جوهرشان تمام شده است، یا دهان‌کجی به کهتر از خود می‌کنند،

مثلاً باری یکی از این استامپ‌ها وقتی مخزن جوهر را در برابر خود دید و شنید که می‌گوید تو چقدر کم‌کاری چقدر ناخراشیده‌ای، این چه رنگ کریهی است که داری او خویشتن را در خود خورد و در برابر یکی از کهتران که چای می‌داد آنجایی که ترکید و جوهر پس داد گفت

تو چقدر بد رنگ و بد قواره‌ای توی بدترکیب حتی عرضه آوردن چای نداری و بر لیوان چایش تف کرد، بعد همان لیوان را مرد بر روی سر کسی که کف آنجا را طی می‌کشید کوفت و او تکه شیشه‌های لیوان را به درون صورت رفتگری که داشت پایین درب اداره را تمیز می‌کرد فرو داد رفتگر تمام شیشه‌ها را به چشم زباله‌گرد کرد و زباله‌گرد در حال جستن کهتری است تا چشم خویش را فرو به اندرون دهان او کند یا گردنش را با چشمانش ببرد اما ناغافل از آنجا است که حکم تازه را به تازگی نخست هرم انسان خوانده و نخست هرم استامپ پرداخته و او مهر شده خواهد دید که در خیابان در پی شکار زباله‌گردان آمده‌اند، آنان را به میان جوهری غرق خواهند کرد که از تف دهان بی‌شماری از این کارمندان است، آنان که می‌دانند این زباله‌گردان کثیف مایه‌ی ننگ **کاذا** خواهند بود

استامپ با جوهر پس‌داده روی کاغذ راخواند

۷۸۵۶ زباله‌گرد

۲۳۵۶ دستفروش

۳۴۵۷ تکدی‌گر

و بسیار اعداد، او اعداد را با هم ضرب و تقسیم می‌کرد که یکی از گدایان شهر به درون اتاقش آمد که روی سینه‌اش نوشته بودند

۳۴۰۲

او این عدد را استامپ کرد و او را به درون ماشین خمیرکننده‌ی انسان دادند تا دوباره محصولی تازه آفریده شود که اینسان بدنام و زشت‌روی نیست

حالا او در میان توالت اداره‌شان به بالای سر خویش نگاه می‌کند، به گردی جوهرگونی که چندین بار روی چندین کاغذها کوفته است، چند عدد را معدوم ساخته و به مهرش چند نفر دیگر را معدوم خواهند کرد، این جرقه که مرا تکان داد و او را رعشه آورد با انبوهی از استامپ‌ها خاموش خواهد شد، از بالای بلندای بالکنی که درب مستراح در آن گشوده شد بی‌شماری از این مهرها را در روی

صندلی‌های خود می‌بینید، حکم‌ها یک‌به‌یک می‌آینـد و برخـی آن‌هـا را مطالعـه؟ نمیدانم اما مهر می‌کنند، او استامپی را دیده که بی‌معطلی در حال کوفتن سرش بـر روی میز است،

سرعت او ۵۶ پرونده در دقیقه است،

او بی‌همتاترین آنان است، او یک مخزن جوهردان اختصاصی در کنار دارد که هر بار به روی سرش جوهر خواهد ریخت حالا که از پله‌ها پایین می‌آید و فکر می‌کند که سرانجام هر کدام از ایـن مهرهـا چـه خواهـد بـود، آن شـماره‌هـا کجـا خواهند رفت، اگر روزی برای تمیـز کـردن میـدان **ژاتـاذا** روزی بـرای پاکسـازی افکار در دالان **راذا** و روزی برای پاک کردن خیانت از دنیای **کاذا** است چند بـار سرش را بر روی میزی کوفته و چندی را به میان ماشین خمیر کردن انسان فرستاده است

او خواهد دید که با لوحی در دست یکی از **امیـران** خـرد بـه بـالای میـز اسـتامپ قهرمان خواهد رفت و به گردنش مدالی آویزان خواهند کرد و بـه فـردا او رئـیس این اداره و در فردایی دورتر رئیس **کاذا** هم خواهد شد، شاید کلان‌ترین **امیـران**

کاذا هم همو است، اویی که بر روی گاهواره تمام عمر را خواهد خوابید و حالا من می‌بینم که استامپ ناکارآمد کارآمد شده است سرعت را بالا برده و در کوتاه زمانی به ۲۳ پرونده در دقیقه رسیده است و هنوز جای پیشرفت خواهد داشت

از دبه‌های روغن **راذا** به زمین **کاذا** می‌ریزند تا مردمان با رفتن روی لیزی وحشت دوران‌ها بدانند باید بر زنجیرها بوسه زنند، آخر در زمین لیز باید زنجیر چرخ بست و حالا در میان این لیزی دوران وحشت تمام نقطه امن زنجیر است روزی زنجیر را به کفشان می‌زنند و روزی با بوسه بر حلقه‌های آن حلقه را به دور گردن خویش خواهند برد،

از این درایت بی‌امان انسان در نوک این هرم به خود می‌لرزید؟

تپندگی مغزهای آنان در این ساختگی دنیا در حال رصد کردن است، آنان وحشت را به گلوگاه آزادی می‌برند و برای مردمان از امنیت در کشتن آزادی می‌گویند، می‌خوانند و در انتهایش تو سنگ در دستان مردم را خواهی دید که آزادی را سنگسار کرده به پای امنیت می‌گذارند و چه والاتر از آن که **امیران**

آزادی را دست‌وپابسته در برابر ببینند و به فروش امنیت همه‌ی اراده را برای خود کنند، مردم زمین خوردن بر روغن‌ها را دیده‌اند، روغن وحشتی که تنها زنجیر او را در امان داشت، حالا با هر بار دیدن خویشتن تمنای زنجیر خواهند کرد و این درس باز هم در کلاس انسان در جریان است

آزار را تقدیس شده به میدان می‌دارند او شمایلی در پیرایه‌ی عدالت به خود داده است و تمیز دادن وجودشان کار دشواری است، عدالت در آزار آزار در عدالت که حالا به مانند کوهی در برابر این بیشماران در آمده است هر چه را در خود خواهد بلعید

فوج‌فوج را به اندرون این آسیابان می‌دارند و سنگ بالا می‌رود، جنازه‌ها را می‌ترکاند و بر روی هم می‌نشیند، هر که بر این تصویر نظری کرده است می‌داند که این آزار است اما بر روی سنگ‌بنای ساخته شده با خطی طلایی نگاشته‌اند

عدالت

اگر کوفته شدن در این سنگ آسیابان آزار است پس چرا رویش را عدالت نوشته‌اند، آن هم به رنگی از طلا، آن هم این جماعت که باور دارند این سنگ از

نخست اینگونه بوده است، این نام طلایین را نامی انسان که هیچ که والاتر بر روی آن نگاشته است، اصلاً تمثیلی بر روی آن کاشته که تمثیل عدالت است، آری خود این کوه سنگی بدل به همان شمایل عدل بود و با هر بار بالا رفتن و کوفته شدن به قرمزی خون بدل خواهد شد که عدالت خونین است

انسان می‌بیند و حالا در طول این سالیان دراز آیا چیزی جز آزار عدالت است؟

آیا تمیزی میان عدالت و آزار در میانه است؟

آیا قتل در جایی قتل و در جایی عدالت معنا نشد و شکنجه هر بار معنایش را نباخت، و اینگونه تلاوت آزار کردن در میان **کاذا** بدل به معنای عدالت شده و آن را می‌پرستند، بی‌شماری که می‌دانند همه‌ی عدالت همان آزار است که در اختیار آنان است، اگر از اختیار آنان دور باشد آزار و آزار در مهار آنان عدالت است، حالا که آزار را به بند در میان کوه در آورده و نامش را عدالت خوانده‌اند به سادگی در دلش هر که بخواهند را مجازات خواهند کرد، به خودی به ناخودی به حق و باطل به دیگری و دشمن به قسم‌قسم کردن دنیا و آزار تنها خواهد درید و آن‌ها دوباره نامش را تغییر خواهند داد

حالا هر روز آن سنگ‌بنای عظیم والا را والاتر می‌برند، در دوردستی که دست نزدیکش نخواهد شد، به امری والاتر از فهم بی‌شماری که آزار رام شده تنها همه چیز را می‌داند، این قدوسیتی بی‌نظیر در شمایل نامتناهی خویش در زبانی از این نامی نامداران انسان در دوردست‌هایی دست‌نیافتنی است و نوع انسان می‌داند که سنگ عظیم در برابر قداست بی‌انتها است و دست‌نیافتنی است و او وظیفه‌اش سر ساییدن در برابر تمثیلی است که او تنها باید خادمش باشد و خادمان را برای همین در کارخانه‌ها ساخته‌اند و خادمان خود را بدین هیکل بی‌بدیل خواهند فروخت

من در دل این هیکل بزرگ موزه‌ای را دیده‌ام که ساخته تا بدانیم در دل این انسان‌شدگی چه‌ها گذشته است، چه‌ها می‌گذرد و چه‌ها خواهد گذشت، موزه را سالن‌های بسیار پر کرد و من دستانتان را می‌فشارم تا کنارم راه روید، خویشتن ببینید، مگر خود چشم ندارید، چشمانتان را باز کنید روزی بی‌غبار تنها ببینید ببینید که چگونه بدین خواندن‌ها **خاک** را در میان یکی از این تالارها در دل هیکل عدالتشان مبدل به قدیسه‌ای کرده‌اند،

او را بر بالای بلندایی کاشته و فوج‌فوج را برابرش برایش به پیش و در کامش زمین می‌زنند،

تمثیل‌های بسیار در دل سالن‌های این موزه را دیده‌اید،

بیایید، بیایید تا نشانتان دهم،

آری در والای بلندی‌ها، گلدانی را از **خاک** پر کرده‌اند و به همگان خوانده و حالا همه در آن حل شده‌اند، کسی از آن بیرون نیست، تک‌تک آن سربازان بی‌شمار که در دل خط مقدم‌ها سوختند ترکیدند منفجر شدند حتی باری سوالی هم نکردند، ندانستند برای چه می‌جنگند،

نمی‌دانستند حریفشان کیست

آیا کسی از خود پرسیده است او کیست؟

او که من بر رویش تفنگ کشیده‌ام چیست؟

بمب‌هایی که ساخته‌ام نهایتش بر سر کیست؟

اما بنگرید به دیوارهای موزه بنگرید و ببینید که دوباره چگونه تمثیلی از شکوه را به دهان‌های باز خواهند ریخت، تصویری از فتح در برابرتان خواهند گشود و بر خود غره خواهید شد، تمثیل غزندگی‌هایتان بر فوجی بی‌شماری از جنازه‌ها است به این کوه‌های ساخته از اجساد هم بنگرید، بر موزه آن‌ها را نمی‌کارند اما می‌توان آن‌ها را دید، می‌توان انبوه بمب‌ها را دید، می‌توان در میان درفشی که در دستان ارتش پیروز بود خاک سرزمین‌های به توبره کشیده شده را هم دید و من می‌بینم، می‌بینم همه را برایتان مخابره کرده‌ام اما چشمانتان را باز هم تشعشع زرق و برق‌های درون موزه‌ها خواهد زدود برای خود خواهد کرد و شما دوباره اصالت وطنی را خواهید چشید که در میان همان خاک بر دیواره چسبانده‌اند

دالان‌های این موزه بسیار است تنها پای رفتن داشته باشید تا به شما نشانشان دهم، آیا یک فرمان از من شما را تا بدینجا کشانده است، آیا میلی درونتان وزیدن کرد و این بادبان را تکان داد تا بدین ساحل جنون راه برید؟

نمی‌دانم اما دیدن این درس‌ها باز هم طراوتی بر جانتان خواهد گشود و من این رقابت جنون‌وار را بارهای بسیار دیده‌ام،

حالا دارند با ولع بسیار بیشتر می‌سازند، آنقدر بر زمین انبار مهمات ساخته که زمین جایی در خود نخواهد داشت، همه‌ی زمین را از همان شمشیرها و آهن‌های گداخته پر خواهند کرد و بر در و دیوار شکوه این موزه هزاری از نخستین ابزارها را کوفته‌اند تا ببینید و بیشتر بیاموزید و درس کشتن را فرا گیرید،

بر دیواره‌هایش از نخستین سنگ‌ها را خواهی دید و تا نهایی‌ترین بمب‌های که کهکشان‌برانداز است، همه را در شمایل انسانی که هر بار از همان نخستین روزگاران که سنگ بلند کرد به تشویق مادری به چشمان نوازشگر پدری که دید با سنگ اولین جان را دریده است پیش رفت و حالا این مناره‌های خونین را ساخته است باز هم موزه می‌خواهید،

می‌خواهید در دالان‌های آن راه رویم و از این انسان‌شدگی بیشتر ببینیم می‌خواهید بناهای بزرگ را که تمثیلشان را بر دیوارها کوفته‌اند نمایان کنم و ببینید که هرم به شلاق و عرق و خون ساخته شد، ببینید که در میان اردوگاه‌ها بزرگی بی‌شماری را بند کشیدند در میان سرما با پایی که از یخ‌زدگی افتاد

می‌کندند و راه‌آهن بر ریلی در حال حرکت است که هزاری جنازه بر رویش خوابانده‌اند، می‌خواهید قفس‌های بزرگ را بنگرید بر دیواره‌های موزهایتان این تصاویر نیست اما من ادرار کردن در دهان زندانی‌ها را برایتان تصویر خواهم کرد، مدفوع خوراندن به انتحاری‌ها را برایتان مجسم خواهم کرد، من روزی از انسان شدگی را تصویر می‌دهم که با رعشه ببینید چه کرد که جانی در آرزوی مرگ به پای جلادش بوسه خواهد زد و از غلظت دردها تا رقیق‌ترین رنج‌ها یکسان است همه آوازی را می‌خوانند که در نخستین گامش آزار را عدالت خوانده بود، هیکلی را عزیز داشت که آزار را بپرستند و انسان در حال پرستش آزار است

بر روی همان گاهواره آرام خوابید و شما هیچ موزه‌ای را نخواهید دید، در موزه‌ها برایتان از فتح خواهند گفت اما از فتحی که با بمب‌ها شهرها را با خاک یکسان کردند و به ده‌ها سال همه زندگی را بردند که شکوهی در پای سربازانی خواهید دید که پرچم در دستشان که پاهای بر فرششان از روی صدها هزار جنازه گذشته است و شما تنها دست‌های طاهر آنان را خواهید دید که به گِل زحمت

شریف است و من **ژنوذو** در میان عصب‌هایتان، در دل تمام سلول‌هایتان هر بار بدین **کارخانه انسان‌شدگی** وظیفه‌ام لعاب دادن بود در میان خفا خوردن بود در پشت نورون‌ها جای دادن بود و استفراغ دورانتان روزی اینگونه برون خواهد شد و من توان باز ایستادن این تهوع را نخواهم داشت و آن روز رعشه خواهید کرد و به تکانه‌هایش دوباره خواهید دید آنچه را نباید می‌دیدید و من بسیار دیده‌ام در میدان **ژاتاذا** روزی که فوج‌فوج از خائنین را تار و مار کردید را دیدم،

دیدم که چگونه آنان را به کام میدانی برای قربانی کردن به پای هیکل عدالت می‌کنید و آزار بر روی کوه سنگی بر آنان می‌خنشمایان خندید، من این تصویر را دیده‌ام که خائنین گاه زبانشان را با فشار دندان‌های خویش بریده و به درون خاکی دفن کرده تا شاید فردا داستان آنان را بگوید اما زبان بی‌کام سخن خواهد گفت؟

سر بی‌پیکر حرف خواهد زد؟

نمی‌دانم، کسی حرفی نشنید و صدایی را نشنیدید آخر آنان که جاه دارند مدام حرف می‌زنند، آنقدر اعوان و انصار به دورشان است که با بشکنی روزها برایتان بخوانند بنویسند بسازند و شما مصرف کنید،

ای بزرگ مصرف‌کنندگان دنیای انسان، برای انسان بهتر شدن انسان مصرف کنید و خائنین برای مصرف شما در میدان‌اند، پیش از حضور آنان بود که فوتبالیست به روی سن رفت و خواند

خداوند، میهن ما را از شر خائنین در امان دارد و سایه‌ی **امیر** را بر سر ما حفظ کند،

بعد با کرنشی به سوی **پادشاه روح‌ها** گفت

سرورم برای ما دعا کنید امروز محتاج دعای شما هستیم

و مردم در دل **ژاتاذا** با جمله‌ی او ثانیه‌ای را گریه کردند و خائنین را به ردیف در برابر دیدگان حضار نگاه داشتند بر روی چوبه‌هایی از دار که چهارپایه‌ای مانع مرگ و زندگی بر دنیای آنان بود

آنان پیش از ورود بدین جا تا دلت بخواهد در هیکل عدالت آزار را دیده‌اند، آزار در میان تنشان می‌رقصید، با شلاق هر روز پاهایشان را ناز می‌کرد، با انبر هر روز ناخن‌هایشان را می‌تراشید با مشت هر روز بر چشمشان سایه می‌انداخت و با ادرار هر روز استحمامشان می‌کرد و حالا که از درون هیکل آزار آمده‌اند در برابر شکوه میدان **ژاتاذا** و عظمت و شکوه **کاذا** می‌خوانند آنچه عدالت در میان گوش آزار برایشان خوانده و حفظ کرده‌اند

یکی به نمایندگی از دیگران گفت:

ما خودفروختگانیم، ما با دشمن دست به یکی کرده تا عظمت **کاذا** را فرو بنشانیم، ما معیوب‌ترین معیوبانیم، در ماده خام ما از ابتدا هم ناراستی‌هایی بود، ما بیچارگان و مفلسانیم، ما دردمندان را ببخشید و به استغفار ما را با خون ریخته‌مان از یاد ببرید؛

و شیپورها دمیده شد.در برابر هر کدام از آنان تنی ایستاده و وظیفه‌اش زدن به زیر چهارپایه در برابر بود، **امیر** کلان کلانتر بر روی مناره ایستاد و خواند:

جزای خیانت بر این شدگی نابودی است. بعد دستش را پایین آورد و به چهارپایه‌ها کوفتند، چهار چهارپایه چهار تن را به روی طنابی می‌رقصاند و یکی بر جایش خشک شده بود، کسی جان دادن آن‌ها را هم ندید، **امیر** تنها او را می‌دید، اویی که خشک بر جا مانده چهارپایه را واژگون نکرده است،

سردانه آب دهانش را قورت داد و بعد با شدت بسیار بر چهارپایه کوفت، خائن در برابرش با چشمانی به قرمزی خون در حالی که پاهایش تکان‌تکان می‌خورد و به شلوارش ادرار کرده بود او را می‌نگریست.

سردانه بابا کجایی بیا پیش من عزیزکم.

سردانه می‌دوید به دنبال سنجاقک‌ها،

می‌دوید و در میان مزرعه‌ای بزرگ که خانه پدربزرگش بود بازی می‌کرد تا نهایتش روزی به میدان **ژاتاذا** رفتند، پدرش هر روز صبح او را ترک کرد و شب هنگام به نزدش آمد تا روزی او را به میدان برد، به میدانی که او را برای زدن به زیر چهارپایه‌ها ساخته بودند، او **سردانه** را روی کول به میان میدان آورد و بر زیر اولین چهارپایه زد، دومین را در حالی که با هم بستنی می‌خوردند و سومین را در

حالی که برای رفتن به شهربازی نقشه می‌کشیدند و هر روز **سردانه** سر بـر داری را دید و سر پدرش را بوسید، حالا که روزگاران نهـایتش او را بـه کـام پیشـه‌ی پـدر انداخت، در همان روز نهایین به آزمون در میان نگاه خائن اشک جمع‌شـده‌ای را دید،

اشک جمع‌شده‌ای که او را یاد پدر انداخت

روزی که پدر پدرش مرده بود،

روزی که در دل مزرعه آنجا که سنجاقک را دنیال و به نهای در خانه دید پدرش جنازه پدرش را به آغوش کشیده است

اشکی به گوشه چشم جمع شده نالان خواند که پایین نخواهد بود، همتای خـائنی که اشکش در گوشه چشم باقی ماند و **امیر** هنوز دستش را تکانی نداده بـود کـه پدر **سردانه** دانست جنسش معیوب است.

در همان میدان به همان روز در حالی که گوشه چشم پدرش اشکی جمع شده بود به زیر چهارپایه‌ی **سردانه** زد که اشکش در میان وارونگی به دار به زمین بی‌آب و

علف ریخت، زمینی که خشک از امتداد این دانستنی‌ها بود و می‌دانند که جزای خائن همیشه چه خواهد بود.

آن روز هم گذشت همتای تمام روزهایی که بی‌شمار از خائنان را کشته‌اند و به روزی بزرگ به دور میزی فراخ جمع بی‌شماری از **امیرانی** نشستند، **امیرانی** که از دل تمام زایش انسانی بیرون آمده‌اند، آنان بیشتر می‌خواهند، من این حس درونشان را می‌شناسم این میل به بیشترخواهی هر چه داشته آن‌ها را سیراب نخواهد کرد،

اگر بشکه بشکه آب در برابرشان بگذاری باز در پی ساختن آب‌انبار در خواهند بود، اگر گوشت تن خونین حیوانی را به دهان بردند ولع گاز زدن بره خواهند داشت و این ولع آنان را به روزی دور هم درآمیخت تا والاتر از آنچه تاکنون **کارخانه انسان‌شدگی** پدید آورده را بیافرینند،

آنان بیش از این طاعت می‌خواستند،

یکدلی و همراهی می‌خواستند، آنان می‌خواستند نهایتش کارخانه را بدل به جایی کنند که هیچ محصول معیوبی در خود نداشته باشد و هر که در این دوار دادی از سخن داد، یکی از **امیران** خرد ایستاد گفت:

من می‌خواهم قطاری انسانی پدید آورم و همه آدمیزادها را به هم بدوزم، یعنی در دل کارخانه‌های ما باید خط تولید در نهایتش یک جنس یک شکل و درهم‌آمیخته بیرون دهد. چه معنی دارد این همه انسان در کنار هم،

تصویر کنید انسانی باشد در هیکلی بزرگ و بی‌مانند، او انسانی خواهد بود که از جمع کثیری از انسان‌ها پدید آمده است، دوختن آن‌ها در نهایت یک شدگی یک هیولای بی‌بدیل را پدیدار خواهد کرد که هر خواسته و امری را به پیش برده و تسلیم ما باشد.

یکی از **امیران** کلان در پاسخ او گفت:

چرا گزاف می‌گویی این راه تو به بیراهه است اگر یکی در میان آن‌ها چموش از کار در آید تمام سازه را به نابودی خواهد کشاند. در ادامه حرف او یکی دیگر از **امیران** کلان گفت

من می‌خواهم چیزی بسازم که با فشردن او در میان جمجمه انسان‌ها آن‌ها را پدیداری کنیم بر این شدگی نهایی انسانی، مثلاً من چند باری انگل‌هایی را ساخته و در خانه پرورانده‌ام اگر بتوانیم آن‌ها را به درون مغز ایشان کنیم و بعد از فرو رفتن انگل‌ها در درون مغزهایشان بچه کنند و همه جا را به دست گیرند بی‌بدیل آنان را بدل به مطیعان خواهیم کرد.

کسی فریاد زد

دری‌وری می‌گویی تو که کنترلی بر آن انگل‌ها نخواهی داشت و خودش از داخل جیب تکه برد الکترونیکی را بیرون آورد و گفت همین انگل را می‌توان روی این سوار کرد و به آن دستور داد، فکر کنید بردی درون مغز انسان بکاریم که با فشردن دکمه‌ای...

هنوز جملاتش تمام نشده بود که کسی به درون اتاق آنان دوید و فریاد زد:

سروران چه نشسته‌اید که مردمان حقیقت را یافته‌اند، آنان دانسته‌اند که چه چیز انسان را مطیع و فرمانبردار کرده است، آنان حال می‌دانند و برای جستن این

بی‌همتا به خیابان آمده‌اند، آنان در تکاپو برای رسیدن به منشأ این درِ والاگوهر در تکاپو هستند.

هنوز داشت حرف می‌زد که همه **امیران** به میان خیابان‌ها دویدند تا غائله را از نزدیک بدانند.

شایعه‌ای به جان شهر افتاد و بر مردم خواند که جوهره‌ی اصلی تمام انسان‌شدگی در دل زمین و به قعر خاک مدفون است، آن را مدفون کرده و هر که بتواند این جوهره را برای خود کند همه چیز برای او است و این شامه‌ها را به کار انداخت حال من در میان میدان **ژاتاذا** هر که را می‌بینم در پی جستن بیلی برای کندن زمین برآمده است، تمام حصارها را کنده‌اند، تمام شمشیرها را ذوب کرده و هر جا آهن بود به شمایل بیلی درآمد و به دستان بی‌شماری فرو رفت، حالا بی‌شماری از همه انسان‌ها در دل کارخانه‌ها در پس کندن زمین برآمده و زمین‌ها را می‌کنند، هر کس از درون خانه خود این کندن را آغاز کرده است، **امیران** بسیار از محصولات را به کار گرفته و برخی از محصولات چموش هم خواهند شد و برای خود خواهند کند و در این شورش بی‌امان و پر تکرار فوج‌فوج آدمی است که

زمین را کنده است، انسان‌ها زمین‌ها را می‌کنند تا بفهمند چه کسی **امیران** را **امیر** کرده است و **امیران** می‌کنند تا نهایتش همه را به قطار انسانی دوخته بر هم طاعت‌گر کنند، میل همه انسان‌ها نهایتش رسیدن به آن تاجی است که با گذاشتن بر سر همه را برای خود کنند و حالا برای رسیدن گویی تنها راه کندن زمین است، اگر بیل‌ها تمام شد با دست خواهند کند، اگر دست‌ها زخم شود با جان خواهند کند، جان دیگران را اسباب برای خود خواهند داشت، با لاشه‌ها جنازه‌ها با هر چه در اختیارشان بود با ولع بسیار تنها زمین را خواهند کند تا به نهایت زمین به قعر این سوراخ‌ها برسند و جوهر تمام این بودگی انسان را دریابند

من در میان کندن آنان در دل زمین می‌بینم که چگونه یکدیگر را به قعر زمین غرق می‌کنند، چگونه در خاک فرو می‌دهند، چگونه به خیال در می‌نوردند، چگونه به محبت و عشق اسیر می‌گیرند، من ناله‌های مادران برای کندن فرزندان را می‌بینم، من عشوه های مردان برای دلبری بر تن زنان را شنیده‌ام، من بسیار از این بردگان را به اندرون خاک‌ها دیده‌ام که با بمبی در خاک جمعی دفن شده‌اند، من حرص درون ناخن‌های آنان را می‌بینم که در میان کندن آنجا که کسی نزدیک

حریمشان شد تمام خاک در زیر ناخن‌ها را به زیر پوست گردن دشمن در برابر فرو دادند و در میان خاک، خون ریخته گلگون و سیاه رنگ شده است، بی‌شمار از جنازه‌هایی که در خاک است و باز هم انسان در پی کندن و رسیدن به قعری است که نهایتش او را می‌خواند که همه چیز در من است

ولع داشتن این همه چیز هم را بی‌همه چیز خواهد کرد،

فرزندان را به اندرون خاک برد به قوت پدران و پدران را به خاک کردند فرزندان و خوردن تن هم در میان خاک گرسنگی را آرام و فردا را خواهد رساند و همه به جستجوی ریشه خواهند گشت ریشه‌ای که خوانده در میان قعر زمین است و انسان، انسان‌شدگی تسلیم و این بردگی دوار را برای کسب خواهد داشت اویی را مالک همه جان‌ها خواهد کرد که بداند این مالک کیست خود بر تخت او بنشیند و همه در پی این خداوارگی زمین‌ها را می‌کنند برای جا نماندن از این خدا شدن قاشق را از آشپزخانه بردارید و هم‌اکنون زمین باغچه‌هایتان را بکنید شاید شما نخستین به او دست یافتید و او را برای خود کردید،

می‌دانم آرزوی همه همین است

مبدا

خاک شده در میان خواهش خواستن خدا شدن

خاک بر سر ریخته و خروج از خاری را در خرمن زندگی سوزانده‌اند و من گـور جمعی انسان را به میان **ژاتاذا** می‌بینم، آنچه این ذا برایشان زاییده است مسخ شـدن به دستان خویشتن در میان خاک بود و بنگرید فوج‌فوج از آدمیـان کـه در خـاک مانده‌اند آنان با ولع بسیار کندند و حال از تمامشان تنهـا قطـره‌ای بیـرون از خـاک مانده است و بی‌شمارشان به قعر خاک دفن شده خود گور خود را کنده‌انـد و در این میل دفن شده واماندند

باقی‌نماندگان بر خاک آنانی که میل را به درونشان کشته‌اند به حقارتی که اجازه‌ی کندن قبر به جنازه‌ها را نمی‌داد، آنان درازعمری جنازه بر زمین‌اند و تفاوتشان میان کندن در قبر و بی‌قبر ماندن است و کوچکی ذرات خاک بدین سیاهه انسان که میل بر این خداوارگی نکرد و زمین را نکنده است، اما می‌دانی من میل دارم، من این میل را بارها درونم بیدار کرده دیده‌ام، مخابره‌ی این میل هر بار در پیامی به گوش‌ها رسیده است، این صدا را همه خواهند شنید، این میل به برتر بودن را این کشش و خواستن بیشتر داشتن را، این شدن در نهای بی‌سر و پیکر را این بودن در اعماق مالکانه زیستن را، من در ردای **کاذا** به بودگی

امیر در عبای **راذا** به شدگی **شاهان روح**، در صدای **ساذا** در ترکه‌های دبیران و به رحم **ناذا** در صورتک‌های مادران هر بار خواستن را خواستم،

بر عرش نشیدن را بافتم، و به دنباله‌ها شاید به راهبری و شاید در تفاله‌ها در خاک مانده‌ام، مرا در این مسیر دیده‌اید، من شما را بسیار دیدم، من در این ولع جمعی و حرکت در میان خاک برای رستن بر جوهره‌ی این والا شدن همه چیز را دیدم، آنجایی که در خاک دفن کردید و رقیبان را به قعر فرو بردید در میان کندن قبر او

به دل این قعر خاک از شما پیشی گرفتم و راهتان برای من هموار شد، آنجایی که در تکاپو خوردن بودید راه برای من بهانه شد و آخرش شما در جستجوی و من خانه را دیده‌ام، من قصر در میان قعر را چشیده‌ام، شما باز هم می‌کنید، با ناخن‌هایتان جایی که بیل‌ها شکسته است می‌کند و من راه را باز شده دیدم و به میان قصر آینه‌ای آنجایی که ریشه و مبدأ، جوهره و هستی، در دلش لانه کرده بود درآمدم پیشتر از آنکه انسانی پای بر آن گذاشته باشد و این میل نخست در من بود، نخست مرا به خود خواند من به چشمان او نگریسته‌ام، در دل این قعر در میان آسمان در هر جایی که خواستن صدایی کرد من تو را پیش از شما دیده‌ام،

من نیز دیوانه‌ی این میل بوده‌ام، شما خبر نخست این میل را درون ندای من بارها شنیده‌اید، این ندای پرتکرار است که شما را به جنب‌وجوش انداخت، در میان این هوا نفس بردن هم آرزو بود، آرزو کنید، بخواهید و این مخابره را بشنوید، میل به داشتنش را بنگرید، در همه لانه دارد و همه آرزویش کرده‌اند، پرهیزکاران در خفا بر او خویشتن می‌بازند و ریاکاران در طمع خود را با آن می‌مالند، **امیران** در عیان خود را به کامش می‌بازند و این ذای زایشگر انسان در عیان و نهان برایش

می‌خواند و من در نخست گام آنجا کـه پـای بـه درونـش گذاشـتم میـل داشـتنش دنیایم را آتش کشید، هر چه دیده و هر چه فریاد به خاموشی برد افاقه نکرد و تنها داشتن او بر جانم باقی بود، هر نفس خواهشش کرد،

چه تنی او را نخواسته است

این فرمانروایی را

این برتری را

این خداوارگی را

چه کسی در برابرش ایستاده است و تمام درس‌ها برای او است،

تمام گفتن‌ها به کام او است، تمام آینده، حال، دیروز، خیال ومجاز همـه بـرای او است، به داشتنش داشته خواهید شد، بوده خواهید شد و هر روزه تنها

به میل بر او آراسته خواهید شـد و مـن آن را خوانـده بـر جـانم سـنگینی‌اش را بـر دوشم به کولم در خاک می‌کشم و از همه خواهم گذشت، دیگر ندای مخـابره از دیدن را نخواهید شنید که من میل بر رسیدن او را به همه چیز فروخته‌ام،

اگر من اولین تن او را به دست گیرم همه چیز برای من است،

آری این همه چیز بی‌همه‌چیزت کرده است و من در ورودی دالانی که قصر خدا بود، تمام جوهر در آن بود تنها یک بوی را چشیدم، یک طعم را کشیدم یک رنگ را خریدم یک نام را رسیدم و ورد را خواندم،

آن را در سلول‌هایتان هر روز به آوازی دراز خواهید شنید،

خداوارگی آوازش یکتا و هماره در تکرار است

خدا شوید

به غلظت آینه‌ها دیوار این تالار که مرا در خویش می‌کشند، بنگرید، این تمام شکوه بودن است، والاتر از انسان است، نهای کارخانه‌ای است که توان ساختن داشته است

وای از این جرثومه‌ی دیوانه‌وار،

بنگرید، آی مردم مرا بنگرید،

ابهتم را ببینید، درون این آینه‌ها مرا به بزرگی والاترین جان جهان خواهید دید،

جان در برابرش چه بود که این شدن والاتر از هر معنا است

حیف که هنوز انسانی در میانه نیست، من نخستین پای را در دیواره‌ی این خانه‌ی خدا گذاشته‌ام، مرا خدا بخوانید

در برابر آینه‌ای که مرا والا بزرگ نشان می‌داد ایستادم و بر رویش خواندم

خدا کیست

صدایم طنینی دیوانه‌وار در دالان بزرگ گرفت و ندا رقصید، صدا چرخید و من طنین پژواک آن را در تکرار به فریاد شنیدم که همگی در کنار هم می‌خواندند

ژنوذو، ذات سرکش روزگار،

آری خدا منم، والاترین خدای منم،

کیست همتای آن که همه‌ی فرمان بودگی شما را به دست گرفته باشد،

آیا خدایی همتای او هست،

بر صورت پرفروغ من در میان آینه‌ها بنگرید، این صورت خدایی است که مالکانه همه‌ی دنیا برای او است، بودن این انسان، این کارخانه‌ها این شدگی و این تکمیل انسان‌وارگی در دستان خدایی است که میل را آفرید، که فرمان را دمید و در

گوششان به نهای تک‌تک سلول‌هایشان خواند و حالا تنها همین میل است که او

را بیدار خواهد کرد،

میل بر وجوه خداوارگی

خدا در آینه‌ای که به هزاری آینه در هم تنیده شده است

مرا به دالان این تالار بزرگ می‌بینید،

آیا تاکنون چنین عظمتی را دیده‌اید، آیا بر این بزرگی غبطه نخورده‌اید

در حالی که خویشتن را می‌دیدم، چسبندگی آینه‌ها مرا به خود می‌گرفت و

نزدیک‌تر می‌کرد، هر چه دورتر بودم والاتر تصویرم داد

به نزدیکی هیبتم کوچک‌تر شد، گویی این آینه‌ها برای بلعیدن در انتظارند

من صورت بی‌شماری از انگل‌ها را در هم درون این آینه‌ها می‌بینم،

آری این آینه‌ها با انگل شیشه‌ای بسیار ساخته شده است،

بنگر به آینه‌ها

بنگر، این‌ها همه از در کنار هم ماندن انگل‌هایی است که با هم یک تصویر

بزرگ را ساخته‌اند،

در وجودشان تنشان شیشه‌هایی که در کنار هم این آینه‌ی فراخ را ساخته است و آنان به سرعت درحال مکیدن خواهند بود، تو را به اندرون خواهند کشید و اگر ثانیه‌ای حواست پرت شود به اندرون این آینه‌ها فرو خواهی رفت و من صورت بی‌شمار اینان را در کنار هم برای ساختن این تصویر بزرگ دیده‌ام

هنوز در میان این دیدن و دوباره برخاستن بود که ندای اولین آدمیان به اندرون قصر آمد، آنان نیز پای بر این قصر باشکوه گذاشتند و اولینشان خود را در آینه دید، به دیدن خویشتن در آن نما به روی زمین افتاد و از شکوهش دیوانه شد، دومین خود را دید و زمین خورد، سومین خویشتن را نگریست و فریاد کشید و من افتادن اینان را بر روی یکدیگر را دیدم تا آخرش یکی از **امیران** از دور خویش را در آینه‌ی این کوه انسانی دید و در نهایت با رد شدن از این کوه جنازه‌ها، به دالان رسید و خویشتن را در آینه‌ها به ابهتی بی‌همتا دید،

او حالا در برابر آینه فریاد زد و بلند خواند،

خدا کجاست

آینه‌ها او را تصویر دادند، جماعتی که تازه وارد این چرخه شده و آنانی که بر روی هم کوه شدند این تکرار و تصویر در برابر از **امیر** کلانی که حالا در میانه‌ی قصر بود را دیدند، آنان دیدند و **امیر** پیش‌تر رفت،

بیشتر گشت و راه را به اندرون والاتر برد، او رفت و بیشتری از آن‌ها به اندرون این تالار آمدند، از بهت اولین کم شد و بیشترانی عظمت خویش را دیدند، به اندرون آینه‌ها خویشتن را بزرگ و با عظمت دیده بودند و می‌خواندند خداوند کجاست و تصویرخویشتن را می‌دیدند،

همه می‌دیدند، تمام آن **امیران** خرد و کلان، تمام کولبران، تمام مادران و پدران که خویشتن را در آینه‌ها می‌دیدند این عظمت بودگی خود را بیشتر دانستند، زمان برد تا آنان بدین انگل‌های آینه‌ساز پی ببرند و برخی به اندرونش کشیده شدند، آنان که این عظمت را ندانسته و نزدیک شدند، آنان که تعلیم بر فهم این خدا شدن را ندیده بودند عادت به دیدن بزرگی خود در تصویر نداشتند به نزدیکی انگل‌ها رفتند و کوچک شده ناگاه بلعیده شدند و حالا دارد الک می‌کند این جماعت خداخواه را که مالکان حقیقین بر دامش بمانند

فریاد زدم

من اولین بودم

من نخست پای به اندرونش گذاشتم و دیدم که همه فریاد مـی‌زننـد، همـه ادعـای اولین می‌کنند اما **امیر** کلان به دنبال جوهری است که والاتر از ایـن فریـاد اسـت، او هم این مخابره را شنیده است، او هم خود را اولین گام بر این دالان می‌داند، اما در کنارش می‌داند که همین اولین بودن کافی نیست او باید اصل را که جوهره در میان این تالار است بجوید و آنجا همه چیز را برای خود خواهند کرد

بسیاری همتای او با کیاست و مدبر نبودنـد و محـو در شـکوه تـالار ماندنـد، مـدام خود را در تصویر آینه‌ها دیدند، به بزرگی و شکوه خود رستند و ایـن میـل را بـه اندرونشان خواندند، آنان با هـر بـار نگریسـتن در میـان آینـه‌هـا تنهـا یـک خـدا را دیدند، خدایی مجسم در برابر که تصویر خویشتنشان در دل آینه‌ها بـود، حـالا هـر تن در میان یکی از این تالارها جای می‌گرفت،

تالارهایی که انگل‌هایش گاه کوچک و گاه بزرگ بودند، گاه معیوب گاه سـالم بودند، گاه پیشرفته‌تر و گاه عقب‌مانده‌تر بودند و به همین بودگی انگل‌هـا تصـاویر

آنان در دالان‌های بی‌شمار کوچک و بزرگ شد، گاهی کسی خواست این تصویر در برابر که بزرگ است و بی‌شک خدا است لمس کند که به اندرون دهان باز انگل‌ها برای مکیدن رفت و چندی دیگر خودش آینه‌دار در دیواره‌ها بود،

باری کسی از کوچکی در میان آینه و این خویش نالان شاکی بود و به نزدیک رفت تا آینه را بررسی کند که باز به اندرون آینه خورده و خوراک انگل‌ها شد و هر بار آینه‌ها بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند و معیوب‌ها سالم و عقب‌مانده‌ها جلو می‌رفتند، هر چه تعداد کمتری از آنان می‌ماند تصویرشان بزرگ‌تر می‌شد و حالا تنها **امیر** کلان است که به جستن آن جوهره در حال پیش رفتن بود لیکن دنبال کردن او آخرش راهی نداشت که خود خدا ناگاه به کلامی آمد و تمام تالار را صدای کرکننده‌ای پر کرد

بخوانید به نامی بزرگ جهان بزرگترین خدایان،

خدای خداوندان **متاذای کبیر**،

خالق شما فرومایگان، آنکه از خاک شما را جاه داد

همه بر جای خود خشک ماندند و صدای آهنین خدا در میان تالارها همه را یخ‌زده کرده بود آنگاه ادامه داد

از چه روی بدینجا آمده‌اید ای فرومایگان،

در جستار من برآمده تا چه کنید؟

از من چه می‌خواهید، آیا برکت کمی دنیایتان را داده‌ام؟

آیا شما را خلیفه‌ی خود نساخته‌ام

شاه روحانیان و مردان از بشکه درآمده و آنان که از دل **راذا** بودند به خاک افتادند و در برابر این آیات که همتای آیات کتاب آسمانی بود خدا و بزرگی جاهش را ستایش کردند، به پشتیبانی از آنان **ناذا** و **ساذا** هر آنکه از آنان بود نیز به خاک نشستند و خدای را سپاس کردند، آنگاه خویشتن را لعن دادند و دانستند خدا در میان قعر زندگی خواهد کرد اما امان از **کاذا**، **امیران** خرد به ندا و چشم غره‌های مردان **راذا** خود را با دلخوری به زمین انداختند اما **امیران** کلان و به ویژه **امیر** نخستین که در پی جستن خدا بود به راه و جستنش ادامه داد

آنگاه خدای احد و واحد در حالی که خشمگین بود فرمان داد

ببارید بر صورت این بی‌مایگان پلید،

انگل‌های شیشه‌ای از میان دیوارها کنده شدند و به صورت و گلوی آن‌ها فرو رفتند، برخی به روی زمین افتادند و همان‌جا جان دادند و **امیران** از هر که در برابر بود برای خویش سپرهایی ساختند و با سپری از وجود انسان‌ها باز هم به پیش رفتند و جستار ادامه کرد از پرتاب انگل‌های شیشه‌ای به روی سر و صورت انسان‌ها میزان این بزرگ بودن در تصویر کاسته می‌شد و آینه‌های کم‌طراوت‌تر از پیش‌تر بود لیکن خدا که دید اینان باز هم در جستارند با فریادی بلند خواند

بنگرید بر خداوندگارتان که بی‌همتای دوران‌ها است،

او است که زنده می‌کند و می‌میراند و هر چه در این دنیای به اذن او است

آنگاه به ندای او تمام انگل‌ها بر هم در میانه‌ی تالار آینه‌ای بزرگ و والا ساختند که هیچ تن نظیرش را ندیده بود، و در میان آن تصویری از هیولایی وحشتناک که دندان‌هایی بزرگ همتای ساختمان و برجی عظیم داشت، با دهانی به وسعت بزرگترین تونل‌های انسانی باز شده بر آن‌ها با چشمانی به رنگ خون و اقیانوسی

از دلمه‌ها در میانه‌اش در حالی که از دهانش مایعی غلیظ در حال بیرون ریختن بود و دندان‌های قطارش بیش از ۳۰۰ عدد می‌رسید خواند

برگردید به خانه‌های خویش برگردید و تاج مرا پاسبانی کنید،

خدا با شما است

در میان دیدن تصویر خدا در میان آینه بسیاری از انسان‌ها زهره‌ترک شدند و جان دادندحتی برخی از **امیران** هم سکته کردند افتادند

اما او هنوز هم در پی جستن خدا می‌گشت، او **امیری** آبدیده بود، او برای رسیدن به خدا اینجا آمده بود و دست خالی باز نمی‌گشت و هر آن‌کس مانده را به فرمان خود درآورد و بر آنان خواند تا همه با هم برای جیتن اوی به پیش در آیند تا او نهایتش همه را برکتی عظیم دهد،

برخی ترسیدند از ندای خدا و اسیر بر دستان سربازان **امیر** شدند، مردان **راذا** دوپاره برخی به اسارت درآمده که باور به بزرگی خدا داشتند و برخی می‌گفتند این خدا حقین نیست و مردمان هم همه در همین وانفسا برخی سرباز **امیر** و عده‌ای اسیر **امیر** شدند و **امیر** باز هم در سراسر دالان در جستجوی **متاذا** بود

من در میان این جستار مردمان به انگل‌ها نگاه می‌کردم و وجودشان را به اندرون ذره‌بین دیدن‌ها فرو برده از آنان می‌دیدم، آنان که در دیواره‌ها حصر مانده‌اند، آنان که تنها برای نمودگی در دوران‌اند، آنان در کنار هم به ردایی درآمده تا چه چیز را بنشانند؟

چه دنیایی را بنمایند،

چه تصویری را بیندازند

و چه رؤیایی را بردارند،

من در میان آینه‌ی تن آنان هیچ ندیده‌ام جز خلایی از بودن که با آنان پر شده است، خلای زندگی را با بودنشان پر می‌کنند و هیچ از زندگی در وجودشان نیست، حالا که چندی از آن دورتر گذشت و این غلظت آینه‌ها مردمانی را در خود بلعید من تکه‌تکه شده‌ی انسانی را می‌بینم که بر روی آینه‌ها بدل به یکی از همین انگل‌ها شده است، چندی از اینان این شکوه را ساخته‌اند، چندی در کنار هم این آینه را پرداخته‌اند و من مدام در میانشان باز هم می‌بینم،

می‌بینم که چگونه دوباره دورتر از هر چه معنایی مترادف با زندگی داشت مرگ را خواهند کاشت

یکی از پدران بود که دست برد و انگلی را بیرون داد، به صورتش نگریست به دندان‌های بی‌شمارش، به دهان‌هایی که چون تونلی نمایان بود و به آینه‌ای که تصویری بر آن بود

پدر کرم را در دست به صورتش نزدیک کرد و آنگاه در میان نگریستن بر او، اوی را قورت داد،

او میل بر این خداوارگی را در بلعیدن بخشی از قصر خدا می‌دید،

آری این قصر خدا است، ما با خوردنش خدا می‌شویم، هر چه بخشی از خدا باشد شما را خدا خواهد کرد،

پدر این را می‌گفت و هر چه از این انگل‌ها بود را از روی دیوار می‌کند و می‌خورد، او با بلعیدن تعدادی را همراه و مردمانی در حال خوردن انگل‌های بر دیوار بودند، یکی فریاد زد،

این‌ها پیکره‌ی همان خدای واحدند، آری خدا از هم‌آغوشی اینان در کنار هم تشکیل شد و دیگری که در حال بلعیدن ده‌ها انگل با هم بود به هیچ نگاه نمی‌کرد و تنها میخورد در حالی که سر به توی در حال جویدن بود خواند

خدا خود همین است

او خدا است

متاذا در دهان من است

حالا اولین انگل را اولین پدر قورت داد و من بریدن گلویش را دیدم، تیزی شیشه به اندرون انگل در میانه راه، گلویش را پاره کرد و انگل از روی گردنش لغزید، بی‌شماری با دهان‌هایی که بریده‌بریده از جویدن انگل‌ها بود خون بالا آوردند و بسیاری با قورت دادن گلوی بریده خود را به کنار هیکلشان بر زمین دیدند و باز هم با این اوصاف بسیاری خود را به آینه‌ها نزدیک و انگل‌ها ایشان را می‌بلعید و آنان انگل‌ها را می‌جوند و در میان خون از گلوی دهانشان میل بر این خدا شدن را خواهند خورد تا شاید روزی خدا شوند

در این خوردن بی‌شمار، من انگل‌هایی را دیده‌ام که زندگی درون چشم معلمی را دیده است و به جای آن نشست آنجا که او را می‌جوید به بالا رفت بر چشمش نشست و حالا به فشاری حلقه چشم را بیرون زده و با خود به میان آینه برده است، این آینه‌ها با چشم‌های بی‌شماری از این مردم زیباتر هم خواهد بود، حالا من بیشتر می‌بینم که انسان در میان این قعر بیشتر بدل به آینه‌ها شده است و این انگل را به اندرون خویش لانه داده است، او در میان بافت‌های او هر جای نفسی کشیده است لانه کرده و صدایی را برانده است ا باز هم خواهد نشست و نهایش باز هم عظمت تالار را افزون خواهد کرد

من این میل را همین انگل‌ها را در میان امحا و احشامشان بارها دیده‌ام پیش از خوردن این دیواره‌ها هم از آن درونشان بود، آنان در میدان **ژاتاذا** بارها در حالی که قلقلك همین میل به جانشان بود در دست فریاد می‌زدند، خاطرت هست، آن مرد که سر همسرش را در دست به میدان **ژاتاذا** آورده بود و می‌چرخید، درون رگ‌هایش به جای خون همین انگل‌ها در جریان بود، همه جا رسوخ می‌کرد و همه چیز را برای خود داشت،

به رگ‌های این انسان‌ها حالا به جای خون چرخیدن میلی در جریان است که ندا را برای والا رفتن خواهد خواند از خردترین خواسته‌ها تا والاترین روزگارها، آنجا که مادری کودکش را کندذهن خواند، انگلی در میان مغزش در حال رقصیدن بود، آنجا که معلمی بر گوش شاگردش کوفت انگل‌ها دستش را تکان می‌دادند و او باز هم انگل می‌خواست، باز هم آن را می‌خورد به دهانش می‌کشید و به تیزی و بریدن‌ها که خویش و دیگران را به درد عادت داده بود، مسخ‌وار و مدهوش می‌گشت تا شاید چیزی همتای آن انگل‌ها در اختیارش باشد،

به سختی سخت‌ترین روزها در میان خونین‌ترین میدان‌ها تا در دل کوچکترین اتاق‌ها و آرام‌ترین کلام‌ها که درد داشت تیز کرد، همه جریان همین میل را می‌دیدند، این میل که درون این آینه‌ها بارها صورت ایشان را تصویر کرده است،

من این میل را می‌شناسم، به دنبال نیستی در پی پوچی به میان خاک آمدیم

می‌شنوید، آنچه خود داشتیم را به قعر می‌خواهیم،

انگل در خونمان اولین روز لانه کرد،

آنجایی که چشمان نوزادی در حال دیدن دنیا بود، آنجا اولین انگل‌ها درون رگش به جریان بود که اولین خوراک را پدرش به درونش فرستاد، با اخم کردن به خواهرش، دشنام دادن به مادرش بلند فریاد زدن بر خویشتنش و انگل بزرگ شد، حالا او در **ناذا** هر روز خوراک بیشتری به انگلش خواهد داد در **ساذا** و **راذا** او را بارورتر خواهد کرد و نهایش تو در میان **کاذا** بی‌شمار از انگل‌ها را خواهی دید که بر جای خود نشسته‌اند تا تصویر را بسازند و می‌سازند

حالا این انگل، نه فقط در رگ، که در کد و کلمه و کالبد رخنه کرده است آخته شده است و جریان خواهد داشت. من در میان آینه‌ها، بردگانی را دیدم با یقه‌های سپید و رتبه‌های بلند، که در قله‌های پوشالی ایستاده بودند؛ آنان گمان می‌بردند فاتحان تمدن‌اند، اما تنها تکه‌ای برای شارژ کردن تصویر در این تالار بودند، بردگانی موفق که اراده‌شان را به بهای مشتی اعتبار، در پای خویش آن‌ها و ایشان ذبح کرده‌اند.

بنگرید به آن دانشمندانی که آینه در دست، به دنبالِ نـامیرایی مـی‌گردنـد؛ هـذیان آنان رنج بردن بی‌پایان است، در آرزوی بیشـتر، زنـدگی را دفـن خواهنـد کـرد و نامش را جاودانگی خواهند گذاشت

من پنسی نازک را در میان سلول‌هایتان می‌بینم آنـان مـرا مـی‌خواننـد و بـر گوشـم می‌گویند تا پیش روم و شما را اصلاح کنم، مرا در این خـداوارگی میـل دیدنـد و وای که می‌خواهند شما را والاتر کنم، چاقوهای ظریف بر تن جنین‌ها می‌نشسـت؛ انگل‌های بیشتر را سرنگ خواهند کرد، سرم خواهنـد زد و در رگ‌هایتـان جـاری خواهند داشـت تـا بـاز هـم برتـر شـوید و ای وای از آن چشـمانِ سـردِ آهنـی کـه بی‌همه‌چیزترین دوران خواهند بود و در کالبدی بی‌جان، در میان آینه‌ها حکـم بـه کشتن می‌دهند. آنان تجسم زهراگین شدن عقل در خویشتن خواهند بود؛ قـاتلانی که رنج را نمی‌فهمند اما آمار مرگ را با دقت خداوندی محاسـبه خواهنـد کـرد و من در میان این خداوارگی و میل بر خدا شدن می‌دانم که همـه در آرزوی همـین خواهند بود و این یگانه صدای در تکرار است، تمـام امیـال دوار اسـت بیـا برایـت میل آورده‌ام، آن چیستی دوران را هسـته‌ام، تمـام خواسـتن را بسـته‌ام، آورده‌ام تـا

ببینی و بیشتر بنگری آنچه تو را به تکانه فرا خوانده است، میلی که دیوانه‌ات کـرد

تو را پیش بردتصویر اوی را ببین،

خدای واحد دنیا

متاذا،

او بر روی بلندایی نشسته است که به جنازه‌های انگل‌های شیشه‌ای و آینه‌ای سپرده شده است؛ لاشـه‌هایشـان گرداگـردش افتـاده‌انـد و هـر یـک دهـانی چـون تـونلی گشوده‌اند، دهانی که صدا را می‌بلعـد و دوبـاره مـی‌زایـد. ایـن مردگـانِ شیشـه‌ای، رابط زمین‌اند؛ آنچه از زیر خاک برمی‌خیزد، در تنِ آنـان مـی‌گـذرد و بـه آینـه‌ی بـزرگ تـالار فرسـتاده خواهـد شـد هـر پـاره‌ی نـور کـه از بـدن انگـل کوچـک برمی‌جهد، در هزار سطح آینه‌ای شکسـته و دوبـاره جمـع مـی‌شـود، تـا در آینـه‌ی عظیم، تصویری بی‌پایان از اوی **متاذا کبیر** پدید آید و هر زمزمه‌ی ضعیف کـه از دهانش بیرون می‌خزد، در حفره‌های تونل‌وار این جنازه‌هـا مـی‌پیچـد، مـی‌غـرد، و چون بانگی آسمانی بر سراسر میدان فرود می‌آید و **امیر** این را مـی‌دانسـت، **امیـر** خویشتن را در شمایل والای خدا دیده بود، او نخستین تصویر در آینـه از خـویش

را به ردای بلندی که بر تن داشت گره زد و خود را بارها به میدان **ژاتاذا** بزرگترین بزرگان دید و در جستار بودن این بودگی خدا در قعر زمین همه جا را گشت، هزاری را گماشت تا در دورتری مراقب باشند و خویشتن بیشتر به اندرونشان رفت، رفت و تمام بلندی‌ها را دید، تمام دوردست‌ها را گشت، حرکت آینه‌ها را دنبال کرد، آنجایی که همه‌ی انگل‌ها به فرمان **متاذا** او را دوره کردند و تصویر اوی را آن خدای واحد را ساختند باز هم به ارتعاشات آنان نگریست و او می‌دانست خدا در همین نزدیکی است

در میان ناخودآگاه بسیاری هم این ندا برآمده بود، بسیاری از آنان که در میدان تالار خدا در جستجوی خدا بودند، آنان که اسیر شده نشستند، در میان تصاویر هر بار تنی از آن انگل‌ها را خدا دیدند، خویشتن را خدا انگاشتند و در میان هر نفس که بالا و پایین رفت باز هم به دنبال خدا گشتند، حتی اگر خواندند که خدا همان تصویر در آینه‌ها بود باز هم خود را خدا می‌خواستند، خدا را با خود می‌خواستند، در نهایتش برای تصویر آن خدا که واحد بود و اگر واقع بود باز هم خدایی از خود ساختند،

عده‌ای در میان این میل بر داشتن‌ها خود دیواره‌ها را کندند انگل‌ها را ریختند تا شاید خدا را در میان دیوارها بنگرند، آنان آتش در دست نزدیک بر جنازه‌های انگل‌ها درون وجود انسان‌ها به اندرون خاک‌ها به دنبال خدا بودند و چه بسیار که خدا را درون دیگری دید و برای جستنش روده‌ی دیگری را به زمین درید حالا در میان تالار هم بسیار جنازه در میانه است، بسیاری خود را نزدیک به انگل‌ها می‌کنند و بلعیده می‌شوند، عده‌ای در خیال برای پیروزی خدا دعا می‌خوانند و بی‌شماری خود را به **امیر** چسبانده‌اند آنان خدا را شناخته و می‌دانند خدا

کیست و **امیر** در پی خدا آخر نگاه را به والاترین نقطه‌ها

نقطه‌ای کوچک دید،

تنها شمایلی از چندین انگل در هم رفته که به زیر چادری مدفون شده بود او را به خود داشت

اوی بر آن شد تا به سوی تصویر پیش رود، فرمان بر نردبان ساختن داد و با بالا رفتن بر روی کول‌های بی‌شمار که می‌دانستند خدا کیست و برای خدا

خویشتن را فرش کرده بودند بالا رفت

صدایی مهیب تمام تالار و قصر خدا را در بر گرفت

از خداوند بترسید از اویی که مالک روز جزا است

از این خدای بزرگ بهراسید که مرگ و زندگی در دستان او است

با صدای او لرزه‌ای بر اندام قصر در گرفت و با تکانه‌های فریادش کول‌های بر زمین تکانه خورد، **امیر** را باد داشت فرو می‌انداخت اما خود را به تن نردبانش چسباند و باز هم بالا رفت، هر چه بالاتر می‌رفت

عربده‌های **متاذا** بالا رفت و فریاد می‌زد

بترسید

از خداوند بهراسید که او مالک روز جزا است

او منتقم‌ترین انتقام‌گیرنده‌ها است

او آزارگر قصه‌ها است

بترسید و بر خویشتن بهراسید

ای فرومایگان پست که خدا ...

ناگاه صدا قطع شد،

تصویری بر آینه‌های تالار دیوانه‌وار بزرگ از جسمی پدیدار بود؛

سطحی ترک‌خورده، چون بیابانی خشک، با شیارهایی که دره‌های باریک را می‌مانستند دهانه‌های سیاه، همچون چاه‌های ریز، در میان بافت روشن باز شده بودند، و رشته‌های نیمه‌شفاف زیر آن سایه انداخته بودند. برجستگی‌های نرم، چون تپه‌های پراکنده،در امتداد سطح گسترده بودند، و نور بر خطوطش انعکاس‌های شلاقی و مبهم می‌ساخت. هر لرزش کوچک، چون زلزله‌ای عظیم در تصویر پیچید، و آن سطح زنده و بی‌قرار، تالار را در سکوتی هولناک فرو برد و **متاذا** ساکت بود

هیچ صدایی حتی نفس کشیدن هم در میان نبود که **امیر** از روی پشت خادمانش پایین آمد و **متاذا** خداوند یکتای جهان انسان‌ها را به درون پوکه‌ی کبریتی کرد آنگاه به همه گفت تا از تالار بیرون و در برابر درب ورودی آن بنشینند، خادمان اسیران تماشاگران و هر که نامی از نام نامی انسان داشت بیرون رفتند

چند صباحی گذشت تا صدای زلزله‌واری از **امیر** بزرگ در میان تالار پیچید، صدایی که هر سان قعر زمین را فرو می‌داد، او شمرده‌شمرده اینگونه خواند

خداونـد شـمايان، خـداى خـدايگان، اسـير كننـده‌ى خداونـد در جهـان در برابـر ديدگانتان است، بنگريد و بدانيد كه خدا كيست،

آنگاه تصوير **متاذا** نمايان شد، **متاذا** با همان تصوير رعب‌آور بـزرگ و سـنگين رو به جماعت خواند،

من رداى خدايى را به **امير** داده‌ام زين پس خدايتان او است،

او همه‌ى جوهره را در خويش دارد و همتايى نخواهد داشت

آنگاه **امير** ادامه داد و خواند

شرط در ركاب من، قبول شبانى من است

من شبان اين گله‌ى انسانى شما را امر مى‌كنم تا به گردن بياويزيد و در پشت هم حركت كنيد

آنگاه زنجيرى بلند كه پيش از آمدن همراه داشت را به زمين انـداخت و مردمـان خويشتن را بدان دوختند و زنجيره‌ى اين گله‌ى انسانى سـاخته شـد و خـدا امـر داد تا آن كه سرباز زد، آن كه اسير بود و آن كه زشتى كرد را به ميان تالار دفن كنند و بيرون شوند

مردمان با زنجیر بر گردن در حال کندن زمین با ناخن‌ها و دست‌های خویش بودند و من هر بار به جعبه‌کبریت در جیب **امیر** نگاه می‌کردم، صدایی مانند ویزویز مگس از درونش می‌آمد و **امیر** چند باری پوکه را در دست تکان داد و باز به جیبش گذاشت،

مردمان با ناخن‌های خود زمین را بیشتر کندند و با دستان خود مادران، پدران، همسران، همسایگان، هم‌نوعان را به خاک سپردند و زنده زنده رها کردند و حال ارتش خداوندگار **ژاتاذا** در حال برون‌رفتن از میان قعر زمین است در حالی که جوهره‌ی این بودگی انسان را در جیب دارد

من در کش‌وقوس این خداوارگی‌ها بودم، به آینه‌ها، انگل‌ها، تمام انسان‌های در خاک مانده، آنان که زنده بودند، مرده بودند، نفس کشیده و نکشیده بودند نگاه می‌کردم، راه می‌رفتم، از تمام سوراخ‌های کنده بالا و پایین می‌رفتم، یاد می‌دادم آن روزگاران را دورتران را آنجا که با ولع زمین را کندند، من رفتم و از دیگران پیشی گرفتم و پای بر جنازه‌ی تالار گذاشتم در همین رفت‌وشدها بودم که دانستم **امیر** و گله‌ی انسان‌ها به روی زمین رسیده‌اند و **امیر** خداوندگار امروز جهان امر

داده است تا تمام سوراخ‌ها را بگیرند، هر چه به قعر زمین راه خواهد برد را با باروت و انفجار پر کنند، حالا به جای خاک بر زمین باروت می‌ریزند و من به اندرون قعر این انسان‌شدگی دفن شده‌ام و آنان فراتر از من رفته‌اند

والاتر از هر چه در وجود من بود و به تکانه‌ی دستی از خدا که حالا بر زمین بود زمین را منفجر کردند، زمین سوخته سوخته‌تر از دیروز است و در میانش هر چه فراتر از این میل بوده است را سوزانده‌اند و خاکسترش دوباره همین میل را می‌خواند به آسمان می‌رود، در قعر زمین لانه می‌کند، هر بار در صورتی خواهد بود و دوباره همان ندا را خواهد خواند

میدان برای شما است

می‌خواهید خدا شوید؟

خدا و خداوارگی در رگ‌هایتان حال به جوششی درآمده است که خون تنتان سیرابش نخواهد کرد و این میل خاک و خون می‌خواهد

خواستنش خواهش تمام دوران‌ها است

زوال

در دوزخ دیدار دنیا به قعر دار این دوار کابوس دیدن است که دست انداخته گلویم به دار آویخته را دایره‌وار می‌چرخاند و دل در گروی دیوار داده است، دیوارهای گلی خاک به رسوخ اندورن دلم دیوانه‌وار می‌داند

که از دوزخیان‌ام، به اندورن زمین آلوده‌ی غبار از خاک آویزان است رقصان و پرسان است و من معلق در زمین و هوا گریزانم، به نخستین آتش در باروت که زوزه‌کشان زمین را در نوردید و دام انداخت، به بوی سرب بر بینی آنجایی که آتش زبانه کشید من آسمان رفتم، به اولین جرقه به زمین بازگشتم درونش قعر خواندگی را خوانده شدم و باز در هوا و زمین بودم، من در سیاهچاله‌ی دنیا به

فرای عرشه‌ی جهان، آنجایی که تاج است، خاک است، خون است فریاد است معلق مانده کابوس می‌بینم،

دستی صورتم را می‌گیرد و چشمان را بسته است، به اندورن بافت پوست تن او می‌بینم، کسی توان بستن این دیدگی را نخواهد داشت

دیدن در من لانه کرده است، من ذرات دیدن را به اندورن تمام غبارهای خاک می‌بینم، آنجا که نها خاک است، آنجایی که غبار است باز هم تصویر را خواهم دید، من درون لانه‌های کابوس به پشت دیوار رویاها، در کنار مناره‌ی خواب و بیدارها، در کپر واقع عور این دوارها و به اندورن برج مجاز انکارها باز هم خواهم دید، اگر تب کرده آلوده در میان دوزخی هر بار از زهر کشنده به خوردم دادند، اگر به انفجار اولین باروت‌ها مخزن باروتم کردند، اگر درون شکم را از گوگرد پر کردند و به دهانم بنزین ریختند، اگر به رنده کردن صابون‌ها بینی‌ام را از الکلی به دستمالی آغشته پر کردند و در هوا تکانه تکانه دادند و به آسمان رها کردند، باز هم در میان آن انفجار به ذرات معلق در آسمان خواهم دید، من این دیدگی

دوران را خواهم چشید حتی اگر کابوس تنها سنگرم باشد و من در دشت عظیم این کابوس کابوس‌وار می‌بینم

کابوس مرا در آغوش خود گرفته که مأمن تمام برزخیان است، او برایم لالایی از قعر این نام خواهد خواند، نامی که بر سر در تمام خانه‌ها انگاشته‌اند، غایت هدف از بودن را معنایش کردند، او در دل این بودن خود دوباره آنان را تصویر خواهد داد و من اولین تصویر را در میان سپیدی مطلق دیوارها دیدم،

هیچ نقطه‌ای جز سپیدی خوانا درونش نبود، همه جا را بومی سپید نقش و نگاره کرد و در میان این دالان از دیوار سپید رنگ، اوی را دیدم که با ندایش مرا به خود خواند، او است،

کودکی صفر در میان سپیدی دیوارها،

او کیست؟

او چیستی؟

چیستگی او در کیست؟

کیستگی او در چیست؟

دیوارش سپید بود از دور

لیکن این سپیدی رنگ‌ها را دوپاره خواهی دید،

پاره‌ای را که دقیق دیدنت معنایش کرد،

گویی او سپید است لیک به نزدیک به نهایی‌ترین ذراتش به اندورن آنچه از اتم‌هایش بود سیاهی زید، او مانده در میان این سپیدی مطلق دیدنش سخت است، اما حضورش را خواهی دید، او به نداهای دورتر، به فرمان‌های پیشتر زنده است و

پاره‌ی دیگرش همان سیاهی در ذرات است، لیک در انتظار است، او در انتظار اولین خوراک خواهد نشست تا به ندای آرام تنی برخیزند و بوم را سیاه دارد، آن قطره‌ی کوچک که با چشم نامسلح دیدنی نبود روزی همه‌ی بوم را سیاه کرده است و حال من در میان دیوار سپید رنگ بدین مناره‌ی باشکوه با اوی خواهم ماند، او را خواهم دید،

اویی که کودک است،

در میانه است،

صفر است،

پیش از آغاز است،

می‌خوام این پیش آغازگی را بینم و می‌دانم که آغازش از دورتری است، از این من در وجود او است از آن قطرات ریز سیاهه در گلو است لیکن بیا پیش آغازش بینیم که درمان در میان آنچه توان بر دیدنش بود، قدرت بر کاشتنش رود خواهد بود

من به میانه‌ی کابوس معلق در آسمان‌ها به میدان **ژاتاذا** در میان اتاقی سیاه مردی بزرگ اندام را می‌بینم که حالا فریاد می‌زند،

باید مردمان را پشت به پشت هم در هم تنید و دست‌ها را به دست برابر دوخت تا توان تمام دست‌ها در تنی جمع و افزون شود،

او دیوانه‌وار خطابه می‌کرد و اتم‌های سیاه درون دیواره را بیشتر می‌گستراند، هر بار که نعره‌ای می‌کشید جوهره‌ای سیاه بیشتر می‌پاشید دیوار را در جوهر غرق می‌کرد

بنگرید، این حیوان برای من است،

من مالک او هستم،

او برای من ساخته شده است،

بر گردنش قلاده می‌بندد، بر صورتش افسار خواهد داشت، بار به دوشش خواهم گذاشت، پوستش را خواهم کند و گوشتش را به دهان خواهم برد،

حالا مرد در میان فوران جوهرها در دل اتاق در حال غرق شدن است، همه جا را جوهر بی‌انتهایی از سیاهی گرفته و او در حالی که با تنی بیشمار از حیوان‌ها برای خود پالانی ساخته و دهانش پر از جنازه‌ی پر خون آنان است در حال غرق شدن آنگاه که صدایش با حباب‌های میان آب بیرون می‌آمد

خواند

من مالک حیوان،

با کرامت‌تر از هر جان،

مالک زنان، مالک کافران و بی‌بندوباران هستم

من مالکانه ترین دوراها هستم

او قلب قعر از جوهر در میان اتاق را می‌بلعید و در حالی که دهانش پر از این جوهرها بود جان می‌داد و باز هم همان را می‌خواند

اما این سیاهه دیوانه‌وار در آن کابوس دوار دوباره در اتاقی سپید بود و اتم‌هایی که به انتظارش نشسته بودند،

اولین پاسخ انتظار را مادرش در همان اولین گام در آغوش کشیدنش داد

آنجایی که با چشمانی عاشق بر او نگریست و گفت

فرزندم

م مالکیت از درون دهان مادر چرخید و در میان دیواره اولین اتم را تکانه داد، جوهرش بیرون زد و من سیاهه اول درون او را دیدم و وای که **نـاذا** دیوانه‌وار دیوار را سیاه کرده است، از رقیق‌ترین احساس که در **میم** مالکیت خانه کرد تا غلیظ‌ترین خشونت که در **خ** خنجر به میان گلوی دختری لانه کرد اتم را بیدار جوهرها را به کار سیاهی را انفجار خواهد کرد

اولین چک محکم پدرش بر گوش و تنش بخشی از دیوار را ریخت و به پشتش گالن گالن جوهر سیاه دیوار را گرفت

در میان **ساذا** به پشت میز و در برابر معلمی که با نگاهی بر او، او را خواند و فهماند که بی‌عقل است جوهر درونش با خشم ترکید و بیشتر بیرون زد، آنجا که

در **رادا** به میان سازه خاصه این آتش‌زا حیوانی بسته به دیوار این غذا را به داد قضا داد، آنجایی که در انتظار و صف مردن بود، برای قربانی او را می‌کشاندند، لبخند اتم‌های دورنش به میان دیواره در حال فوران کردن بود و من دیدم که این انفجار تمام جوهره را پس داد و دیوار سیاه و سیاه تر شد،

اما در این معلق بودن دوران‌ها در میان این کابوس پر تکرار باز هم دیوار سپید را خواهم دید، اینبار در ردای مردی است که دور از کارخانه انسان است،

بوی بدوی او را به میان چوب‌دستی بزرگش بینید، او زوزه می‌کشد و راه می‌رود،

کمی خمیده است، همتابی ما دوپای لیکن خمیده است،

این خمیده دوپا که پدر انسان امروز است دیوارش خاکسترس است،

همه جایش را سیاهی ماتم‌وار این روز ندرید و اتم‌ها هر بار بیدار شدند لیکن آن توان در میانشان نبود، او با چوبی در دست این سیاهی را فزون داد و حال در برابر همان دیوار من می‌بینم ک با هواپیمای نفربر جوهر را برای دیوار می‌آورند، به رویش می‌پاشند، در ذراتخانه‌ها این اتم‌ها را بارور می‌کنند و تصور کنید، با فشردن اولین دکمه‌ها بر فراز شهری که هزاران خانه در میانش بود، آنجایی که

اولین بمب‌های نفس‌بر که شیمیایی بود چه جوهری در دالان جمعی هزاری از آن انسان‌ها که تماشاچی بودند به پا کرده است، نه آنانی که خود این تصویر را ساخته‌اند حالا در میان این دوپای بی‌بدیل که عقل را در خدمت این جنون به کام برده است، رنگ می‌کنند، تمام آن دیوار را به پمپاژ صنعتی دستگاهی رنگ می‌کنند که توانش بی‌بدیل برای رنگ‌آمیزی نه تنی در میانه که جماعت روستایی در دقیقه است، جماعت شهری در ساعت است و کشوری در روزی خواهد بود و دنیا را به صد روز همرنگ به سرخی خون به سیاهی انسان و به آبی کینه در سینه‌ها خواهد کرد

من در میان اتاق کابوس پرنده‌ای را گرفتار در میان آبی به گِل چون مرداب دیده‌ام،

آب باران است، بر روی بال‌هایش نشست و از بی‌سقفی این کابوس در نظار، شانه‌هایش را شکست او را زمینگیر بر این دردآلودگی نشاند و حالا تنی در میانه است،

کودک صفر در میان دیوار سپید به غلیان فهم دردی در خویشتنش، به سپیدی دست ناخورده در خویشتنش، به خاموشی سیاهی ذرات بر نیستنش

تنها گریه خواهد کرد، بر او خواهد نگریست و اشک خواهد ریخت، از این بی‌کسی دردآلود دنیا، شاید تعجب کند، شاید نزدیکش رود او

را بنگرد اما نهایش اشکی خشکیده در گوشه‌ی چشمان او را خواهی دید مگر سیاه پیش از آغاز جانش را به دردی که بیماری خوانده‌اند آلوده کرده باشد، آزاری که گریبان او را پیشتر از دنیا آدمان گرفته است، نام‌های بسیار داشت و ما بر بیماری پانفشرده‌ایم که از قالب در برابر دیدگان گفتیم آنچه توان درمانش به میانمان بود

و اوی در میان دیوار سپید خویشتن، ساعتی را به نظاره و همدردی با پرنده خواهد نشست و به کنار اتاقک کابوس‌وار در دالانی اویی که دیوارش خاکستری و پشتش خمیده بود، دوپایی که جد شمایان است، اویی که در میانه این

تصویر تنها او را دیده است، اتمی به اندورنش تکانی نخواهد خورد، نه مالکیت را فرا خوانده و نه ریا را صدا زده است، او از کنار جانی گذر خواهد کرد که به

نگاره‌اش ضعیف‌تر از خمیده تن آهنین خویشتن است، لیکن در میانه نگاه‌های او شاید دورتری باری به تصویری اویی را دید که همتای او آهنین بود لیک پرنده را از آب بیرون داد، سپیدی ذرات به اندورن رسوب آن جوهره سیاه در هم گلاویزی به دوران کردند و شاید نهایش اویی را ساخت که با دست پرنده را از آب بیرون کرد و من او را نه انسانی خمیده که شاید انسانی با قامتی راست هم دیده‌ام

اما گهگاه این در هم آمیزی جوهره‌های آلوده به نمایشی است که درون اتاق‌ها ایستاده‌اند، می‌دانی بخشی از این ذرات در برابر اویی که در اتاق بود می‌نشینند و اوی را تشویق خواهند کرد،

از کمی پیشتر زبانه‌ی آتشین این جوهرها را خواهی دید، اگر **امیر** را در میان این اتاق با تماشاگرانش تنها بگذارید شاید روزی سر پرنده را به دست در برابر دیدگان کند و بر زمین انداخت تا بدانند که جوهر برای ایشان است صاحب اول و آخر زمان است مرگ بر جاودان است

و شاید روزی او را به آغوش برد و به خانه منزل داد و نهایش در بالکن روزی که او را پرواز داد همه را فهماند جوهرهای خویش را میهمان تن آنان کرد تا بدانند که ردای مهر هم برای که دوخته‌اند، او شاه شاهان است، رحیم بی مروتان است به فراخور از **امیر** در میان همان دیواره‌ها و به کابوس اگر کودکانی دوره کردند کودکی دیوارهایش ذرات در حال انفجار داشت، شاید با سنگ پرنده را زدند، شاید به تفاخر پرنده را کشتند و رحم کردند و به خود بالیدند، شاید اوی را رها کردند و این آلودگی و در کوچک ماندن را تحقیر کردند و همه در میان ذرات است، در میان انفجار آن سیاهی و گلاویزی با سپیدی‌ها است، در هر کدامینشان ریزتر شدم بیشتر دیده‌ام، اگر پرنده را به زیر پای فشرد در طبق بیشماری

از تصویرها له شدن مادرش را به زیر پای پدر

دوستش را به زیر پای معلم

و خویشتنش را به زیر پای یکی از **شاهان روح** دیده است

و افسار این ذرات سیاهه‌ها در دستان همان‌ها است که بر رویش جوهر خالی کرده‌اند و در میانه این هیاهوی از دردانگی دوران‌ها من **دانه** را دیدم **دردانه** را

دیدم که **دانه** را به زمین باید کاشت و محصولش را در میان اتاق‌های بیشمار باید برداشت، او در دیواره‌اش هزاری صدای بود

دردانه تصویری را دید که دیوارش را رنگ زد، رنگی که والاتر از سپیدی‌ها بود، او قلم‌مو را به دست پدری دید که تصویر پرنده‌ای را در آغوش مادرش کشیده است، او بوسه مهر را بر آغوش همسرش دیده است، او هم‌آغوشی به مهر را در بسترش چشیده است و حالا **دانه** بود **دردانه** بود**هر دانه** بود**نر دانه** بود که دیوارش به رنگی والاتر از سپیدی نقش داشت، پرنده را به آغوش برد و با همه‌ی جان روز به بالای سرش تیمارش کرد، آنجایی که بال گشود و آسمان رفت با صلابت زندگی او پرواز کرد و دوباره زیست و جوانه زدنش را دوباره تصویر کرد و در دل دیوارش تصویری کشیده است از دستانی که به مهر افزون خواهند شد و من این مخابره را هم خواهم کرد، این تصویر را هم ادامه خواهم داد

شاید روزی در میان دیوار سپید آن نقش را از نخستین روز دیدید که میانش دستی که مهر داشت نقش سپیدی را والاتر برد

در میان این دالان سپیدرنگ زیستگی، دو تالار شیشه‌ای دیدم که هر دو را کودکی صفر در خود داشت، کودکان صفر بر جای نشستند با هر آنچه از ذرات در میانه بود و کمی بعدتر دانستم که مأموری به بالای سر آنان است، مأموری که او را وظیفه دادند تا آنان را تعلیم و آماده بازار کنند، یکی را **دانه** بود و دیگری را **امیر**، **امیر** و **دانه** باید کودک صفر را بارور می‌کردند و باوری در جریان بود، آموزه‌های یک به یک بر دیواره‌ی شیشه‌ای می‌نشست، هر روز **دانه** در برابر کودکش تصویر می‌کشید و **امیر** جوهر بر روی دیوار پمپاژ می‌کرد،

هر دو آنان را آراستند و من در میان این دیواره‌ی شیشه‌ای پر نقش و نگار از تصاویر بسیار و سیاه‌های بی‌انتها آنان را دیدم که حالا سی و چند ساله‌اند، آنان بالغ روز در خیابان‌اند، تو می‌دانی و همه می‌خوانند که فرزند **دانه** در جستار زندگی برآمده است و هر تن را در حزیز دیده است درمانی خواهد داشت، او در خاک خواهد نشست و دوباره پیدا خواهد شد و بسان درختان سایه خواهد گستراند و فرزند **امیر** مالکانه خواهد بود، در ردای پدری که صاحب است روزی در خیابان دختری را مالک خواهد شد او را بر زمین بی‌عصمت سر پدرش را به

دهانش فرو خواهد داد و برادرش را در برابر دیدگان اویی که **حالا** بی‌جان است

سر خواهد برید آخرش در میانه‌ی این شدگی انسان دیدم که دیوارهای

شیشه‌ای را تکان دادند و بردند،

من می‌بینم که چگونه دیوار پر نقش و نگار **دانه** را برابر **امیرچه** می‌گذارند و

دیوار **امیرچه** را در برابر **دانه‌چه** خواهند گذاشت

حالا آنان باز هم در خیابان‌اند،

چه کسی اولین خون را خواهد ریخت؟

چه کسی اولین دردمند را به آغوش خواهد برد؟

حالا وز وز خدای در میانه پوکه را با این ندا خواهید شنید

اگر **امیر**چه از تخم و ترکه ی **امیر** باشد چه؟

اگر **دانه**چه اسپرم **امیر** را داشته باشد؟

چه و هزاری وز وز که در گوشتان رخنه خواهد کرد

حالا چه کسی اولین را خواهد کشت؟

چه کسی اولین دست مددخواه را مدد خواهد کرد؟

شاید دستانشان را از هم بریدند و درمیان آزمایشی جراحان آنها را تغییر دادند تا ببینند دست از تعلیم جدا خواهد بود، شاید مرا در وجودشان بیرون کشیدند رهایشان در میدان کردند، شاید بخشی از دیواره‌ها را تغییر دادند و هزاری آزمایش کردند تا نهایش یکی از همان انگل‌های درونی برایتان با آوازی شادمانانه گفت یافتم همه‌اش درون سلولی است که فرمان‌های بسیار خواهد داشت لیک فریاد بلند **دانه** این است،

می‌توان با کشیدن تصویری این سلول را به فرمان دیگرخواند،

می‌توان بر روی این سپیده تصویر کشید،

قلم‌مو می‌خواهد قلم‌مو را فرا می‌خواند و بر روی سیاهی بر دیواره هم تصویر خواهد کشید و حالا او بر من می‌خواند تا از شمایان

بپرسم

اگر دیواره‌ی **امیرچه** را با فرزندش عوض کنند و دوباره فرزندش را به خود باز پس دهند فردا فرزند دلبندش با نقش‌های دوباره‌ی او که روی سیاهه ها را پر کرده است کسی را در آغوش مهر خویش خواهد گرفت؟

دوباره پرنده را در اتاق و میان مرداب با بوسه به خانه خواهد برد و تیمارش خواهد کرد؟

در پاسخ **دانه** بود در کشاکش کابوس بود یا در میانه‌ی برزخ انسان که کارخانه دوباره به جرگه در آمد هچون پیش‌تولید می‌کرد محصول می‌داد و در اندرون این ساختن انسانی بر کالبد او دقیق و عقل را به زیر میز آوردند،

آن را پر از فرمان کردند و رسوخ این رسوب بر وجودش را دوباره دیدند

در میان کارخانه بزرگ انسان‌شدگی آنجایی که محصول بیرون بود، به روی ریلی او را خواهند گذاشت و پمپاژ رنگ‌ها آغاز خواهد شد این دیواره را به سیاهه‌ی انسان بدل خواهند کرد و در کنارش اولین سرنگ‌ها به اندورن

مغز فشرده خواهد شد و جوهره در میان قعر زمین را به اندورنش لانه خواهند داد،

اولین انگل به اندورن اولین سلول خواهد نشست و جریان را پیش خواهد برد،

آری شاید آن انگل در اندورن بود لیکن با تزریق کود به پایش غذا به دهانش و زندگی به کامش او را فزون دادند تا انگل همه‌ی وجود این هیکل انسانی را در بر گیرد و حالا او است که عقلانی‌تر از هر چه جان در جهان بود در پیش است،

در منفی‌ترین صورت منفی عقل آنجایی که تصمیمی در بهانه است اختیاری در نشانه است اولین سرنگ را به سر خود فرو خواهند داد، آنها انگل را درون پوکه کبریت فزون خواهند کرد و از آن ماشین زایشی پدید خواهند آورد تا در میان این **کارخانه انسان‌شدگی** از آن به اندورن مغزها فرو کنند،

در میان داروخانه‌ها سرنگ آماده‌اش را خواهند فروخت و سهمیه‌اش را خواهند داد، تا با فرو بردن و فشردن در این دیوانگی عاقل‌ترین دوران باشید و از تکرار این جنون در کنار خویشتن بر عقل خود خواهید بالید و من در ردایی که دورتر از شما است شلاق تصویرها را دیده و بازگو کرده‌ام

اگر دختری با پسری هم آغوش شدند و یکدیگر را بوسیدند و این دو جان با هم بازی کردند و روزی را سپری داشتند چه خواهد شد؟

اگر تفسیر انسان جان را قسم و نوع را پدید آورده چه؟

حالا که آنان انسان‌اند در میان **راذای** خود حکم دارند

آنان را چه خواهند کرد؟

و اگر آن دو نوع آهو بودند چه خواهند شد؟

اگر دو جان بر سر داشتن میلی، خواهشی، به جان هم افتادند آنجایی که سرنگ انسان درون سرش انگل را بارور کرده چه خواهد شد؟

شاخ درون سر گوزن بدل به بمب خوشه‌ای خواهد بود که با فشردن دگمه‌ای بیشماری را تکه تکه خواهد کرد، انسانی را خواهد ساخت که در تکاپوی جمع کردن سلاح بیشتر و بیشمار تمام زمین را جولانگاه جنون خود کرده است، جایی که زمین جایی برای نگاه داری از این جنون نخواهد داشت و روزی در میان این منفی‌ترین اشکال عقل منفجر خواهند شد،

غذا از دهان فرزندانشان خواهند کشید و بدل به سنگ خواهند کرد تا در ذراتخانه‌ها آخرش بمبی عظیم را پدید آورند و تو در میان این عروضی انسان بارها خواهی دید که به قسم قسم کردن برخی را کهتر از دیگران کنند و به سیاهه صورتشان به زردی چشمانشان و به آلت بریده‌شان مرتبه‌ها را تکانه دهند و حال در میان حیوان هیچ از این والایی نخواهد بود و دوباره عقل است که خود آن انگل دوار خواهد شد خود رسوبیده در جریان خواهد ماند و دیگر نیازی به

فشردن سرنگی نخواهد داشت که به تحقیرش در ایـن فرمـان از فـردا همـین راه را پیش خواهد برد

شلاقه‌هایی از عقلی که در حال صدور دوباره تصاویر برای در میانه است از جمـع سلاح‌ها تبعیض‌ها بی‌تفاوتی‌ها و شکنجه‌هـا و مصـرف کـردن‌هـا مرزهـا و قتـل‌هـا نمادها و شهرها، هویت‌ها و برساخته‌ها را خواهند ستود و جنون را تیمـار خواهنـد کرد و من در این دیوانه‌ی دوران‌ها خواهم دید که چگونه دیوانه‌وار پرچمی را می‌پرستند، تکه کاغذی را برتر از جان می‌داننـد و هیکلـی را بـزرگ داشـته تـا بـر دوششان خانه کند و بر پای او که سینه‌هایشان را شکافته بوسـه خواهنـد زد و ایـن دستوری است که حال این زایش‌گری عقل بر جانشان تکانه خواهد داد

پمپاژ این عقلانگی را که تقدیس می‌کنند در همان شمایل **ذا** خواهید دید که هـر روز لباس تازه‌ای به تن خواهد کرد، همه در تأیید، یک سرود را می‌خوانند و ایـن گله را به پیش می‌دارند تا در انسانگی پیشتر روند

بیشتر شوید که باختن را تخریب داشته بر آن می‌بالید

عقل آرام آن روزها، در میان سر دوپای خمیده در کنکاش فرصتی بود که حالا زبانه‌ی آتشش تمام دنیا را سوزانده است همه را ویران کرد و گریبان نوع خودساخته خود را هم دریده است، حالا همان به جستجوی نوع خود خواهد گشت تا در این دوار دیوانه‌وار برای مالکانه زیدن اوی را به زندان آغوش خود کند و نهایش در این تصویر خویشتن را خواهد دید که یگانه مانده است

نمی‌دانم آیا خود را هم در این رقابت همتای نوع خویش که درید خواهد درید آن را شما در ضرابخانه انگل‌های درون سرتان بپرسید و پاسخش را قاب بر دیوارهای خانه‌تان کنید

در میان کابوسم **امیر** تمام انگل‌های درون قعر را بیرون داد و از شمایلش بزرگ دیوی را آفرید که خدا حقین است،

اوی یگانه جبر روزگار را آفرید و به میدان فراخوانده است، شاید در شمایل خود او را دیده‌ای و شاید روزی در نظار پدرت در اتاق خوابت تصویر شده است اما او بنای عظیم انگلی بزرگ است که یگانه تو را فرا می‌خواند به بی‌کنشی سر خموشی بر دوران‌ها و اسارات بر ایمان‌ها

حالا این دیو بزرگ جبر در میدان **ژاتاذا** راه خواهد رفت دیوارها را خراب خواهد کرد، او جوهرش را بر همه کس خواهد چشاند و همه را به جوهر سیاهه خود که این‌بار خونین کبود بر زمین است خواهد خوراند، به تزویج این هیولای بزرگ از میان سرهای شما دوباره جان خواهد گرفت و دوباره بیدار خواهد شد،

او تصویری از این مغزهای آویزان درون این انسان‌شدگی است، او را می‌بینید، دیوی بزرگ و بدصورت است که با دیدنش شاید روزی فریاد زدید لیکن نهراسید تنها باید باری دست برید و بر همان کمتر از یک کیلوگرم مغز خود دست کشید تمام انگل‌های درون او به هم پیوسته‌اند و این شمایل را ساخته اند از او نترسید او درون شما است از خود شما است او را در این دوار انسان ساختن، ساخته‌اید و حالا باری در ردای **امیر** می‌پرستیدش و باری در ردای **امیر** از او بیزارید که **امیری** دیگر در سرتان به همان انگل‌ها ساخته‌اید و ساخته خواهد شد

میدان این **ژاتاذا** در طول تاریخ هر بار به لقاح انگل‌های مردمان در دل شهرش غول‌های بسیار ساخت و اینان با گلاویزی میل جماعت را هربار بیدار پرسان ترسان کرد

بنگرید به بیشمار از هیولاهای در میان، هر بار تنی از آنان مالکانه همه چیز را برای خود خواهند کرد و یکتا است اگر **امیر** این میدان روزی سیه موی فردای سیه روی بود تفاوتشان در میان تغییر سیاهه بر نشاندن بر جایی است، اما سیاهه هماره در همو لانه خواهد داشت و مردمان این هیولای سترگ را خواهند پرستید و خویشتن را در این دایره خواهند دید و حالا که **امیر** میدان را در دست داشت فرمان داد تا هیولا را پاس بدارند که او از انگل‌های درون قعر زمین او را آفریده است

حالا غول جبر که برخی او را آفریده **امیر** و عده‌ای آن را آفریدگار **امیر** می‌دانند در تکاپو به دانستنش خواهند خواند و **امیر** هر روز بر طبل این دانستن می‌کوبید و نمایش دانستگی را در دانستن همین آفریدگار می‌داند و اینچنین میدان‌دار است

غول جبر می‌آید و خویشتن دستور خواهد داد، او در میدان **ژاتاذا** در برابر بیشماران ایستاد و فریاد زد

برای رسیدن بدین والایی بی‌امان، تنها راه در برابر کور کردن دیدگان است،

هر که دیگری را کور کند فردا برای او خواهد بود

بنگر به صحن خانه‌ات بنگر،

در میان مدرسه و به بیابانی که کپر در آن است آیا کسی از پشت چشمانت را تاکنون نگرفته بود؟

آیا دستان او را باری به مهر آنجایی که برای حقت برخواستی به بوسه‌ی مادری که تو را منع از جنگیدن کرد ندیده‌ای،

به مهری که آلوده‌وار در پی تزریق این در جا ماندن بود و حال هر که با هر چه در توان دارد به امری که از پیشتری در نهان و عیان شنیده است به میدان خواهد بود و دیگری را کور خواهد کرد، برخی به شکلی شکیل صف‌های طویل خواهند ساخت و قطار انسان را پدیدار خواهند کرد که در برش هر تن چشم برابر خود را گرفته است، این قطار شکیل انسانی با خوشی دوران دیگری را کور

خواهد کرد و تنها نقطه‌اش آنجا است که راهبر این قطار خود دست برد و چشمانش را در آورد و دیگران به تبعیت از او کورترین دوران‌اند و خویشتن را می‌ستایند و شکیل و آرام چشم برابر خود را گرفتند و به آنچه غول جبر خوانده بود وفادار ماندند، لیکن بیشترانی با ولع بسیار با چنگال در دست چشم دشمن را برون کردند و از بیشمار چشم‌ها مناره‌هایی به مانند آینه‌های قعر خدا شدن ساختند، دشمن دوست، دوست هم دشمن خواهد شد و در این میل به خواستن نهایش خواهی دید که دستان پدران در چشم کودکی است که تازه به دنیا آورده و کور شده او را به دنیا خواهد داد که راز این کارخانه و بقایش تنها میان

همین ندیدن دوران‌ها است کور باشید که غول جبر بر شما رسیدن به عادت را در کوری خورانده است

حالا که کورکورانه در حال پیشرفتن هستید نمی‌بینید اما من باز هم صادقانه برایتان مخابره خواهم کرد که **امیر** از میان انگل‌های بیرون آمده و غول جبر ساخته آنچه او از این آب به آب شدن استفراغ کرد، آنچه پس داد و مدفوعش بود را به هم

آمیخت و در میان جوی‌های آب رها کرد تا همگـان در میـان شـهر مـا در میـدان **ژاتاذا** هر بار که به میان جویباران دست بردند و آب خوردند از فضولات خدا بخورند و بیاشامند تا کامروایی را در دل این بودن بازیابند،

این طاعت در جریان است، فرمانبرداری در اذعان است انسان شدن بیکران اسـت، حالا **امیر** برایتان در دل تعاونی‌ها با خدمت بر ایـن کثیـر آدمـی‌هـا در داروخانـه و بیمارستان‌ها به مدرسه و سازمان‌ها در آتشکده و خرمن کوفتن‌هـا بسـته‌ی حمـایتی خواهد داد، وام کـلان خواهـد داشـت و مـدفوع غـول جبـر را برایتـان بسـته‌بنـدی خواهد کرد، شاید در مغازه با لمس کردن نگاشته‌اش دانستید که اکسـیر انسـان در آن است و آنگاه با ولع در همان‌جا سر کشیدید از این شدگی دوران‌ها

این طعم خوش انسان است که به خوردتان داده‌اند، شما از کجا آن را خریده‌ایـد، بر شما هبه کردند، سهمتان بود وام گرفتید یا در **ناذا ساذا راذا** و یا **کاذا** شاید هـم در دورتری که نامش **بیذا و زرذا و شرذا** بود به خوردتان دادند

بخورید و بیاشامید که این نعمت انسان بودن به هر کسی داده نخواهد شد

حالا خوردگان از این شراب که دیوارهایشان از سیاهه به خون از خون به دیوانگی و جنون در تباتب این حرص روزافزون در آمده با چشمانی گلگون و دیوانه‌وار اگر می‌کشند هم خوب است، اگر می‌خورند هم خوب است، اگر می‌درند هم خوب است هر چه بکنند خوب است و نام خوب را انسان، دنباله‌دار ادامه خواهد داد

نمیدانم حالا در قعرم یا آسمان در میانه‌ام یا کهکشان نمیدانم برزخ تمام شده در میان جهنم زمین مانده یا در آسمان فریب نگاهم داشته‌اند، اما من با هر پلک زدنی باز هم تصویر می‌بینم،

در میان میدان **ژاتاذا** بسیاری را دیده‌ام که با لباس‌هایی شکیل و فراخ در حالی که کراوات‌ها را با رنگ جوراب‌هایشان ست کرده‌اند، زنان با کت و دامنی شیک راه می‌روند، نوع انسان خمیده دیروز را بیدار از خوابی هزاران ساله کرده با زنجیر به دنباله خود می‌کشند، آنان را به میدان آورده تا جنس تازه را که خود بیدار کرده بفروشند، در میان این هیاهوی انسان شدگی کارخانه انسان در حال خلق محصولی تازه است، **امیر** گفت نمی‌دانم شاید غول جبر خواند و شاید فرزند خلف **امیر** این

داستان را سر داد اما روزی بر آن شدند تا بیافرنند، آری انسان‌ها در میان کارخانه انسان شدگی انسان تازه‌ای را ساختند، انسانی که پیشتری بر زمین بود، نام نوعش را هم داشتند و من خمیده دوپای آنان را خوانده‌ام،

آنان محصول تازه خود را ساخته و در میدان خواهند فروخت

یکی از **امیران** خرد با فریاد می‌خواند

بیایید این محصول، خانه‌تان را تمیز می‌کند، پوشک فرزندتان را عوض می‌کند، برایتان شکار خواهد کرد، گوش قربانی را لخت خواهد نمود و بر دهانتان غذا خواهد گذاشت، بیایید این محصول نهایی را که ما زنده کرده‌ایم بنگرید،

بعد یکی از این خمیدگان دوپا را دیگری آورد و در برابر دیدگان بیشمار عور کرد پستانش را نشان جماعت داد و گفت

مگر از همخوابگی با نوع خود نالان نبودید بیایید نوع دیگری برایتان آوردیم،

آنان با همان شمایل در کنار خود می‌دیدند که هزاران تن با لباس‌هایی مندرس و ژنده گوشه‌ای از میدان را گرفته و با قوچ‌ها میش‌ها گوسفندها مارها با درخت‌ها و برگ‌ها گل‌ها و تیره ها آمده فریاد می‌زدند،

ای شریف تنان انسان بیایید برایتان محصول آورده‌ایم،

بیایید از آنچه برای شما است استفاده کنید همه‌اش برای خودتان است تنها

اراده شما کافی است و به اراده تنی ماری را زنده به اندرون پایش کرد

گوسفندی را درسته در دهانش کرد،

قوچی را با تمام خون به شرابی بر زبانش کرد

درختان را الوار به خانه و کاغذ به بهانه که من دوست دارم لمس کاغذ را ببینم

لوسش کرد بوسش کرد، انسان ملوسش کرد،

وای عزیزان زیبای مهروی بیایید گل بگیرید بکنید و بکشید شما ملوسکان شما

عروسکان نیاز بدین مهر ورزیدن دارید مهر هم در ردای همین کشتن بود و

آیین را بازهم در دانستگی و مهر ورزیدن خونین بار خواندند،

ژولیده تنان و کت شلوار پوشیدگان هر دو می‌داشتند و ارباب بودند تا مشتری

فریاد ما این را نمی‌خواهیم سر دادند، ما جنس بیشتر می‌خواهیم را سر دادند و

سردادگی آنان را بر آن داشت تا ژولیدگان برخی از کت شلواری‌ها و برخی از

کت شلواری‌ها ژولیدگان را بر سر نیزه کنند و بفروشند، قاعده دوباره در تکرار

بود، میل بر خواستن و داشتن را بر ایشان داد و اینگونه بود که اگر کسی این بار برای اظهار عشقش چیزی خواست از زبان بریده یکی از زنان کت دامن‌پوش مردی ژولیده گلی ساخت زیبا و گلگون زیباتر از هر رز چیده در دنیا و آن را به دست صاحبش داد و حالا آنان باز هم می‌خواهند و باز هم می‌سازند،

دوباره برایشان خواهند داشت تا روزی در این ساختن فروختن همه چیز تمام شود، کم شود، کم بیاید و من در دنیا بارها در تکانه‌ها این جهنم را دیده‌ام، آنجایی که فوج فوج به زیر و دست پای خود برای داشتن دیگران را لگدمال کرده‌اند، حالا روزی است که همین لگدمالی در میان همان، ردای مردی را تصویر خواهد کرد که یکی از ژولیدگان را به زمین زده و در میان روده‌هایش در جستجوی طعامی است که هزاری از آن را در ترکیبات بسیار خورده است، همتای تویی که دیروز در میان یکی از رستوران‌ها گوشت خونین را تُک

زدی دوباره فرو ببر دندان را این تصویر را بنگر که در میان میدان **ژاتاذا** روزی همین تصویر در میانه است روزی که از نبود و فقدان در میدان می‌خرند

می‌فروشند و شاید تن تو را به سیخ کشیده‌اند، من در کابوس دوارنم حتی روزی را دیدم که والاتری از این نوع آمد، همین منطق را کاشت همین آلودگی را انباشت، همان غول جبر میهمانش بود، عقل را همان‌گونه با سرنگ سیراب کرد، تمام دیوارهای سپید را هزاری بار رنگ زد و آخرش نمی‌دانم نامش چیست شاید انسان است، انسان انسان است، ابر انسان است، آخر انسان است، شاه انسان است، هر چه است باز هم انسان است

طمع او را بر ران پای فرزند خود خواهی دید،

بچش خون فرزندت را در دهان او،

او مزه مزه رانش را به دهانش خواهد فرود آن را خواهد خورد، بادگلوی پس از خوردنش را در دهان تو خواهد زد و تو را امر خواهد کرد تا همسرت را برای وعده‌ی دیگرش سرخ کنی،

او امشب میهمان خواهد داشت شاید آخرش خود هم طعامشان شدی و زنده

زنده بر دهان به جای مزه با شراب تو را خوردند و من در این تصویر دردآلود انسان که ردایش را هر روز بزرگ‌تر بر بیشترانی گسترانده است و کمال بودنش را فریاد می‌زند، ندای آرامی را از گوشه گوشه جهان می‌شنوم که می گویند

انسان نمی‌خواهیم

کارخانه در میان مه آلود دوران بازهم در حال تولید است باز هم دارد انسان می‌زاید، در **ناذا** مادری باز هم با فشار او را بیرون داد در **ساذا** رنگش کردند، در **راذا** بر او از اکسیر انسان شدگی خوراندند و نهایش در **کاذا** مصرفش کردند اما من در میان اولین گام آنجا که ندای انسان نمی‌خواهیم را شنیدم نوزادی را دیدم که به آلت مادرش باز می گشت، هر چه با قدرت او را بیرون می کشیدند او خود را به اندرون می‌انداخت، در میان کارخانه آنجا که از خط تولید بر روی ریل بیرون آمد خود را به زمین انداخت بلورین تن انسانی خود را شکست تا شاید زیرش جوهره‌ای از جان را ببیند و جان در میان این هزارتوی از انسان شدگی مدفون است،

حالا ندای آرامی را در میدانی خواهید شنید

در میان هیاهوی کر کننده‌ی دوران‌ها که می‌خوانند

ما انسانیم،

دین ما انسانیت و انسانیت والاترین ارزش‌ها است

همان دیواره‌های سپید است، شاید نقاشی‌های کودکانه **دانه** بود و شاید ارتعاش تصویری که **دردانه** دید، در این هزارتوی در جریان که به میان میله‌هایی فراخ بزرگترین زندان جهان را ساختند، جایی که همه‌ی دنیا را مدفون در خود کرد از لای میله‌ها از درون شیشه‌ها به سپیدی دیوارها نقاشی و تیمارها بر لبان کسانی که می‌دانند به دشنام در خاموشی در سکوت و در مجازات رانده خواهند شد می‌خوانند ما انسان نیستیم و ما را تنها جان بخوانید

دانه

جان در جوارحم بر آسمان جنگاور جبر جنون‌آمیز دیده است این جلال انسانی را و حال معلق در جویباران جویندگی جار می‌زند جانم را آی جمشیدان جلال‌دار جنون جان‌گزیر، من زنده‌ام در میان جاده جرس نام جاودانگی‌تان، جهنم جاوید جفایتان بر جهان جاه‌دار جهدنگی است

بنگرید و چشم باز کنید منم **ژنوذو،**

روای دردمند این روزهایتان، مرا رها دارید و در خویش فرا نخوانید، بگذارید در این دردآلودگی دوران صباحی را خواب بمانم، در خویش برانم، با کیش بمانم،

فرمان نخوانم فرمان نرانید، بگذارید این سکوت دوار گریبانم را بدرد و در خویش مرا رها دارد و رها کنید این جرثومه‌ی دردناک زمانه را

بر من آویزان درد می‌خوانید و نهایش مرا رجم خواهید کرد و در آسمان آن‌قدر بالا برده که بارها بر زمینم کوفت

من از آسمان و بلندای نام آدمی که باد کرده به آسمان رفته است و تمام رنج‌ها را از خود کرد ناگاه بر زمین کوفته شدم و صدای زمین خوردنم در جهان پیچید، استخوان نداشته‌ام شکست و خون نداشته‌ام زمین را پر کرد من نمی‌میرم، من نامیرا و مانایم، من دروجودتان تکثیر شده و وای که خوانایم، رهایم کنید و مرا به حال خود وا نهید، من بر زمین جنگلی عظیم به عمق دردمندی دورترین دوران‌ها بر زمین کوفته شدم و صدای زمین خوردنم جهان را به لرزه‌ای مدام کشانده است

سیاهه‌ی سیاهی جنگل از آن سیاهی است؟

از آن سیاهی جوهر بر بوم‌هایتان؟

سیاهه مرا در خویش خورده است و حال که توانی برای تکان خوردنم نبود مرا در قعر خویشتن دفن کرده است،

درخت، بوی خاک، عطر بابون و شبنم‌های بیمناک مشامم بوی روغن می‌خواهد،

این‌ها دگر چیست؟

توان تکان دادن سرم نیست و دستانم لمس شده است، این جنازه بر زمین جنگل

وامانده بوی روغن سوخته کارخانه انسان می‌خواهد،

انسان

انسان کجایی

چرا نیستی، اینجا کجاست؟

چرا اینجا وا مانده‌ام،

آن هیولا کیست، چرا به سمت من می‌آید

انسان است؟

آری انسان است؟

آی انسان، مرا بنگر، منم **ژنوذو**،

آنکه اولین انگل‌ها را دید، خانه خدا را شناخت، همانم منم، خداوندتان،

فرمانده‌ی روزگارانتان، **ژنوذو** را بپرستید،

هذیان در کلافگی جویباران زندگی مرا سخت به تنگ در خویش فشار می‌دهد و تکانه می‌خورم، و او باز به نزدیک تر خواهد شد،

پیرمردی با موها و ریش‌های سپید و مواج، او خمیده است، نکند از آن خمیدگان دو پا است،

آی بی‌عقل مرا بنگر، منم **ژنوذو** ، شاه شاهان،

پیرمرد بی‌کلامی نزدیک شد و مرا به روی دوشش گذاشت و از آنجا برد، خوب است که می‌داند، شاه کیست، فکر نکنم از دوپایان خمیده روی باشد، شاید به خاطر سن بالایش خمیده شد و بوی خاک می‌دهد، بوی درخت می‌دهد، این لاجان پیر کور چه می‌خواهد، در این تنهایی سکوت چه می‌راند، در جستجوی چه بر آمده است؟

این چیستی بودنش در گیسوان کیست و گره بر کدامین شدگی انسان خواهد داشت،

مرا از کول پایین گذاشت،

آی دیوانه کولی، ای مردک روان‌پریش

موجی، چه می کنی،

چرا مرا رها بر زمین کرده‌ای،

دست در جیبش برد و در میانه‌ی راه بر روی زمین مشتی گندم ریخت، پرواز پرندگان بر روی زمین فرودی از بودگی زندگی داشت،

آنان به دور هم در کنار ما به دانه‌های ریخته **دانه** خوردند،

دانه تویی، **دانه** پیر شدی؟

دانه خودت به میان جنگل آمدی؟

آیا زمان زیادی گذشته است؟

آیا من سالیان بسیاری را خواب بوده‌ام؟

دانه راستش را بگو کارخانه انسان شدگی کجاست؟

آن را چه کردید

با تو ام پیرمرد دیوانه حرفی بزن جوابی بده

پیرمرد به نزدیکم آمد و مرا به کول گذاشت و آرام در گوشم با صدایی گرفته گفت

گژمان، نام من **گژمان** است

او طی طریق را میان جنگل پیش برد و بوی باران در میان زمین و خاک، بوی

رطوبت برگ‌ها، عطر تند گل‌های وحشی بوی صمغ درختان در

بینی‌ام زوزه می‌کشید، عطراگین فرسنگ‌ها بر کول خویش مرا دورتر از آنچه

دورترانی بود دور کردند و به پیش خواندند

گژمان مرا به کول به نزدیک کلبه‌ای برد و آنگاه بر زمینم گذاشت و ظرف‌های سفالی بیرون کرد و آن را از طعامی که نمی‌دانم چیست پر کرده است و به سرعت چند گربه آمدند و غذا را خوردند، ما به آنان نگاه کردیم و اوی در صلابت دیدن این زندگی زندگی را دید، من در میان رسوخ بر سر دیوانه‌وار او

این کولی مجنون می‌دیدم که در حال هم‌آغوش با زندگی است، او را سخت به تن می‌گیرد و فشارش داده است، در میان دستان اوی گربه‌ای زندگی را به آغوش کشیده است، دست بر هم می‌کشند، باری دست **گژمان** است بر پیشانی گربه‌ای و روزی پنجه‌های گربه‌ای است در میان دست‌های پیرمرد، به لمس در این تنیدگی من زندگی را میانشان می‌بینم که با هر لمس خود را رها می‌گسترد و

بر لبانشان در میان صدایشان باری به شکل لبخندی بر صورت پیرمرد و روزی به

خرخر کردن گربه‌ای آرام می‌زید نام فرزند زندگی را که آرامش است می‌خوانند

بس کن دیوانه مجنون بی‌عقل، روانی شده‌ای

چه می‌گویی بی‌وجود دوران‌ها، او دیوانه است، برخیز از این خواب خرگوشی،

برخیز و بنگر، بر این لاشه‌ی بی‌جان در میان جهل دوارها بنگر،

پیرمرد، نگاه کن، او که از دیگران بزرگ تر و قوی جثه است آن گربه بزرگتر

دیگران را از خود می‌راند اوی را ببین، او هم از آن انگلها در سرش بود، من

دیدم، او را تزریق کردند؟

او ساخته **کارخانه انسان‌شدگی** است؟

شاید آن‌ها هم کارخانه گربه‌شدگی دارند

گژمان خواند، او مادر اینان است

مادرشان، آری درستش هم همین است بنگرید

یافتم، متن برتری درون لانه‌های وجودی انسان را یافتم، من خوردن جفت در دهان این کهتران را دیده‌ام، آنان در حال زا کودک خود را می‌خورند، آنان را چه به کار بر انسان والا در آن دور وجودی بی‌مثال و بی‌مانندند،

حالا هم که مادر دیوانه در پس راندن کودکان خود است

دو چک اول را بیشمار از مهتران بر صورتم کوفتند و من تصویر پدران انسانی را دیدم که شلوار کودکشان را پایین کشیده خونین‌تن آنان را هزار بار کشته‌اند، مادرانی که کودکان را فروخته‌اند، خریده‌اند، کشته‌اند، آیا نخورده‌اند، در میان فراوانی نوع ساخته انسان و نوع خوانده این جان چک و لگدها برای صورتمان بسیار است و میم مالکیت مادر بر روی صورتم چند چک دیگر محکم کوفت و تصاویر را شلاقی به رویم زد بنگر من رعشه بر تن در حالی که تکانه می‌خوردم و تبم بالا می‌رفت می‌دیدم

مادرانی را که به جای فرزند ازدواج کرده‌اند، به جای او غذا خورده‌اند، به جای او درس خوانده‌اند، به جای او امتحان داده‌اند، به جای او کار کرده‌اند، می‌دانی به جای او انتخاب کرده‌اند و گربه مادر در میان راندن فرزندانش یکی را خواند

بروید **دردانه**هایم بروید و دنیای را خویشتن بنگرید

گژمان تو **دردانه‌ای**؟

تو **دانه‌ای**؟

نکند تو پدر **دانه‌ای**؟

راستش را بگو، تو را به هر چه می‌پرستی

تو کیستی کولی دیوانه، من در میان کابوس و هذیان مدام می‌گفتم او مرا به اندرون کلبه آورده بود و بر روی تخت خوابانده بود و در پی تیمار جانم بود به آنچه خویشتن تیمار خواند به روی تنم مالید، زخم‌هایم را شست، استخوان نداشته‌ام را جوش داد و و آنگاه به دهانم از سوپی ریخت که درونش هویج داشت، سیب‌زمینی داشت، پیاز داشت، گوجه داشت و گوشت نداشت، مرغ نداشت، خون نداشت و آن را آرام‌آرام بر دهانم ریخت،

من فریاد زدم

این مایه بدمزه چیست که بر دهانم می‌ریزی،

من گوشت می‌خواهم، نکند دنیا تمام شده است،

یعنی در میان این جنگل جز آن پرندگان و این گربه‌ها چیزی نمانده است، برخی با آن پرندگان هم سوپ می‌پزند، حتی من شنیده‌ام که برخی گربه‌ها را هم می‌خورند، این گربه‌ها را برای همین در اینجا نگاه می‌داری؟

شاید در **راذای** شما به تو از ناپاك بودن گوشت گربه گفتند و همین تو را از خوردنشان منع کرد

راستش را بگو **گژمان**،

نفسم به شماره افتاد، وای او مرا برای بلعیدن بدین‌جا آورده است، آری او می‌خواهد مرا بارورتر کند و آنگاه گوشتم را به سیخ در دهانش فرو خواهد برد، آری همین است،

گژمان من آن تفنگ را دیدم، تو در کنار آن میز آن تفنگ را برای کشتن من در نظر گرفته‌ای؟

آیا می‌خواهی مرا کباب کنی

گژمان خنده‌اش گرفت گفت کمی بخواب آرام می‌شوی و از اتاق بیرون رفت

من تفنگ در میان خانه‌ی او را دیدم و وای فرامین در میان بودگی انسان در رگ‌های **گژمان** وارانه در حال چرخیدن است؟

این ممکن نیست، من ندای درون خیاله‌ی زندگی او را می‌شنوم او برای انتخاب برای جنگ با جبر روزگار آن تفنگ را خریده است، من در هم تنیدگی دیواره‌های او را با هم و گلاویزی او در چنگال زندگی و مرگ را می‌بینم او در این رویداد دیوانه‌وار مرگ انتخابی را به گره زدن بر زلف تفنگش داده است، او آخرین تکانه را در سر به انتخاب کشیدن ماشه‌ی بر چکانه زندگی دیده است، او دیوانه است

گژمان

فریاد می‌زدم و او را صدا می‌کردم

تو می‌خواهی خودت را بکشی؟

من خواب دیدم که **گژمان** با تفنگی در دست در حالی که از کارخانه انسان گریخته است به میان جنگلی بزرگ آمد و آنگاه در دل تاریکی شب جایی که ماه هم از آمدن بر آن می‌ترسید، تفنگ را بالا برد و شلیک کرد،

پیرمرد در میان دود برآمده از دهانه تفنگ در حالی که نخستین اشک اوی به پوکه اولین شلیک بر زمین افتاد بر هوا رفت و در آسمان چرخید، من طراوت او را در میان آسمان‌ها در دل ابرهای باران‌زا دیدم، **گژمان** در آسمان حرکت کرد و دست‌ها را باز و بسته کرد اوی صورت خورشید را بر من نشانه می‌داد، خورشید به من نگریست و خواند نور مرا دیده‌اید، بی‌واسطه خواهد تابید، بی‌چشم‌داشت خواهید رویید بی‌تفاوت و تبعیض خواهد بویید و باران کرد، باران بر زمین رودها ساخت و در کنارش آرام حیواناتی آب خوردند، من تصویر آن شیر غران را دیده‌ام که آرام در کنار دیگران آب خورده است او در امتداد تصویری کودک آهو را نخورد و تیمارش کرد، این دیگر فرمان نیست، بوم نیست، سپیدی و سیاهی نیست این والاتر از آنچه شده بود، بودن است، جان است و بیشمار سودن است قطرات باران به میان جان **گژمان** بر زمین سوخته می‌ریخت و خاکستر در خون را آب می‌کرد و **گژمان** دوباره بر زمین می‌نشست، **دانه** می‌شد، **دردانه** می‌شد و سر برون خاک را می‌شکافت، زمین را کنار می‌زد،

سخت‌ترین زمین‌ها را، آنجایی که به دستور **امیر** و **امیران** هزاری زمین را به داغی تن غیری دردآلوده سوزاندند و خاک را به درونش خوردند هم باز رویید، **دانه** رویید و تمام آسفالت‌های سنگین را شکافت، او به ایستادنش به بودنش به خواندن و ماندنش دوباره زمین را کناره زد، او برای تابیدن به میانه بود و ماه روی گستراند زیبایی‌اش سرود زندگی را بر تمام **دانه‌ها** خواند و این ماهزادگی زایش دوباره **دانه** را بیدار کرد و باز هم باید بر همه بارید و من در میان این والایی آنجایی که **گژمان** به اندرون خاک رفت و چون بارانی زندگی را فدیه بر **دانه‌های** در خاک داد دیدم که ریشه درختان چگونه در برابر سنگی بزرگ سنگ را پاره نکرده‌اند، آنان به صبری از آموختن زیستگی و زندگی را اجر دادند از کنارش آرام گذشتند و زندگی باز هم جریان کرد

من رویا می‌بینم، آری من درون شمایان هزاری سال زیسته و حالا با رگباری از بارش باران پیرمرد خواهم دید،

همین کولی مجنون است که مرا به جنون خود کشانده و در کورسوی صدای دردآلوده از این انسان دوباره می‌شنوم

برخیز تو انسانی

تو والاترین دورانی

برخیز ای والاترین دوران‌ها

جهان برای تو است و من در این صدا با هزاری از خورشید ماه و ستارگان در دریا و به میان آرامش دیوانه‌وار درختان دوباره نداهایی را خواهم شنید دوباره حرص را خواهم دید و آز برایم دست تکان خواهد داد و من در سکوت درختی که ریشه‌اش سنگ را به آغوش کشیده است می‌بینم که در پی باز پس دادن زندگی است، همه برای بخشیدن در دنیایی بودند، درختی که به میوه‌اش به سایه‌اش به نفس حقش نفس داد و انسان باز کارخانه خواهد ساخت و فوج فوج درختان را به اندرونش کبریت خواهد کرد تا روزی پوکه‌ی آن مأمن خدایی شود که آنان را آفریده است

از خواب برخواستم و به بیرون اتاق آمدم، لحظه‌ای ترس وجودم را فرا گرفت، نکند پیرمرد خود را کشته است، بدو نگریستم دیدم

در حال نوشتن است گفتم پیرمرد چه می‌نویسی

خواند داستان سرگردانی جانم را جانکم

دست بردم تا دستانش را لمس کنم

آیا او واقعی است؟

در سیاهه‌ی چشمانش چشمانی دیدم که آشنا است، آشناتر از تمام دوران‌ها است، سیاهه‌ی چشمانش در میان سپیدی روزن درزگاه دیدنش تصویری ساخته که شاید به سیاهی ماند اما تصویرش را خویشتن کشیده است و رنگ‌ها بی‌معنا است، من بر دیواره‌های خانه‌اش هزاری تصاویر را دیدم که همه را خویشتنش کشید،

بر بوم‌ها رنگش داد، از بازی در میان آسمان که رهایی را تصویر کرد تا آغوش پر مهری از درختان که زندگی را به بوسه‌ای از عشق بر لبان آزادی تطهیر کرد و این دیگر سیاهی قلم بر بوم من نیست مرا سپیدی و سیاهی بی‌معنا است مرا نقش دهید و رنگ را رها دارید که در نگاره‌ها معنا خواهم شد

گژمان، از سرنوشت **ژاتاذا** چیزی می‌دانی؟

آنجا را دیده‌ای، او چیزی نگفت اما من تصاویر بر دیوار را از کریه صورتانی که نقاب دردآلوده انسان داشتند دیدم و او بسیار از آنان تصویر کرد، او کارخانه را دیده بود از آنجا رهانیده به آغوش درختان پناه برده بود؟

می‌آیی به **ژاتاذا** برگردیم؟

برخواست تفنگ را بر دوشش گذاشت از کلبه بیرون رفت من او را دنبال می‌کردم، کمی تندتر از من راه می‌رفت، به دنبالش خواندم،

از آنجا بیزاری؟

از آنجا فرار کردی؟

باز هم به راهش ادامه داد و چیزی نگفت

و من او را تعقیب می‌کردم فریاد زدم

دست کم بگو راه را می‌دانی؟

سرش را تکان داد و باز هم ادامه داد و من گله‌ای از مورچگان را دیدم که به دنبال هم می‌رفتند به درون لانه‌ای که کارخانه‌ی ایشان بود،

نمی‌دانم **گژمان** من است، از سیاهه‌ی من است به درون منزلگاه من است یا من اویم لیک به فکر کردنم فکر خواهد کرد و به اندرن فکر پاسخم خواهد داد، او مورچگان در حرکت را به جستار زندگی برای یکدیگر تصویر داد، آنان در هم تنیده برای بهزیستن جمع‌شان در حرکت بودند و زندگی را برای هم می‌خواستند، کارخانه بود؟

فرمان **امیران** بود؟

صورت **امیر** را می‌دیدم که می‌خواند ریزتر شوید تهش را بدانید و بیشتر واکاوش کنید، من خدا را آفریده‌ام یا خدا مرا،

او می‌خواند تا بدانیم آنان به کدامین فرمان به کدامین داستان در کدامین رستان در تب و تاب برآمده تا اینگونه کنند و **گژمان** تصویری برایم ساخت به دل افکارش که تیمارگر هم بودند مورچگان افتاده را به دوش بردند به کوش چند برابر قوت به دوش کشیدند و در دهان به جمعی در کنار هم خوردند و قلموی در دست **گژمان** برایم همین تصویر را کشید نه به قعرش که نمی‌دانیم و گاه دانسته‌مان آلوده به **امیر** است روزی بی‌الودگی آلوده خواهد کرد که اتم سیاه ما

در دیواره‌ها در انتظار اولین پیام نشسته است و چه سود که چندین اتم درون آن زیسته و در انتظارند،

آخرش با همان سیاهی قلمو هم می‌توان نقش تازه‌ای انگاشت

رودخانه‌ای در کنارمان در حال جریان شدن بود و من در خروش او خروشیدن ندای دنباله‌دار زندگی را می‌شنوم، این عطر زندگی است و ایستایی را نخواهد داشت، در پی جستن جست و خیز خواهد زد و زندگی در جریان بودن و

این جاودانگی در دل جریان نام خواهد خواند و نهایش را کسی که **امیر** است، هوایی که مریض است بادی که بی‌غریض است سد خواهد کرد و جریان را در خود خواهد خورد، من **گژمان** را دیم که ایستایی را دید، دیگر **گژمان** سابق نبود، حالا آن آرامش را به تکاپو بدل کرد، او تشنگی بی‌شمار از **دانه‌ها** را دید، او دید که آنان در انتظار باریدن نشسته‌اند، آب را در پشت دیوارها محصور کرده و زندگی را از آنان بریده‌اند، حالا **گژمان** دیوانه‌وار در حالی که تفنگش را به دل زمین در کناره سد برده است، می‌کند، با تمام فشار با تمام جان با ناخن‌هایش هم در نها به زمین چنگ خواهد زد تا زندگی را به جریان در آورد، به من نگاه کرد و

من صدای خویشتن را به اندرون قاشق آشپزخانه‌هایتان شنیده‌ام، **دانه** از دورتری در میان خاک آسفالت تشنه فریاد می‌زد و من خود را به زمین انداختم و با دست با تمام توان با ناخن و بی‌ناخن حتی به دندان زمین را کندم، راه را باز کردیم و در آغوش هم به روی زمین دراز کشیدیم، سرم بر روی دستان پیرمرد بود و هر دو به آبی در آسمان از ردای رود در جریان دوخته بود که اوی را دیدم،

والی بزرگ و تنومند، اوی خمیده پشتی داشت، وال ندای دردآلوده‌ای را به قعر آب‌ها شنید که فریاد کمک می‌کرد، صدای در طنین اندام اقیانوس می‌تپید و او را به خود فرا می‌خواند که بر جای ننشست و از خویشتن برون شد او صدا را دنبال کرد، قلبش به شماره افتاده بود و دیوانه‌وار در حرکت بود، ندایی از جان برخاسته او فرا می‌خواند، زندگی در حال درد دیدن بود، مرا دریاب، من در حال دریده شدنم، او در صدای فرزندش را در نگاه اویی که چشم بر نگاه او دوخته بود باز هم دید و صدای دردآلود را شنید و آخرش خویشتن را به میدان رساند، آرکایی به سوی دلفینی در هجوم برای پاره پاره کردن زندگی بود و وال با هر چه در توان داشت با همه هیبت در وجودش خود را سپر برابر جانی کرد که هم نوعش نبود،

شاید دلفین است، شاید فک است و شاید انسان است، او باله‌ها را تکان داد سد بدن خویش را در برابر نهنگ نشاند و اوی را به بالاتری برد، به سطح آب کشاند و آنجایی که دانست آرمیده است آرام شد، پیشتر نرفت، به جان اراکا ندرید و دریدن را خاموش داشت،

زیبای جاودانه‌ام ای رویا،

رهایم کنید انسان‌ها،

بگذارید در معاشقه با جان در آیم و برای او سرود زندگی را آرام بخوانم، باز ویز ویز صدای دردآلود خدایتان که با دهانتان در هم آمیزی است می‌شنوم،

کمی رهایم دارید، باز می‌خواهید بخوانید که این اشتباه در دل طبیعت است، این غریزه کور است، می‌خواهید بگویید او فکر کرد فرزندش در چنگال درد است چه می‌گویید **امیر** شما را کاشته تا بیشتر بدانید، تا درون روید و به قعرش در نها فریادکشان بگویید همه دیوانه‌ایم، باشد از غریزه دفاع در اشتباه تا ندای شبیه بر کودکش او را دیدید، قلمو بردارید و نقشش را بر دیواره‌ی تنتان بکشید و قلمو برای شما است می‌توانید نقشش دهید و بر بوم خویشتن بینگارید تا فرمان فردایتان

جان بودن دوران شود و نبینید که وال آمده تا پیش از سپر شدن در برابر ارکا شناسنامه جانی را به دست گیرد، بداند فرزند او است، هم شهر او است هم‌میهن او است هم دین او است و یا هم نوع او است،

بگذارید نگاره‌اش را من در میان همین آسمان که اقیانوس را در خود داشت بنگرم و فردا برایتان بخوانم از آنچه باید بود

من و پیرمرد باز هم برخاستیم و راه را ادامه دادیم تا کارخانه هنوز راه مانده بود اما من دود غلیظش را در آسمان می‌بینم در آسمانی که حال پرندگانی در حال پرواز به سوی زندگی خواهند بود، کسی در پیشاپیش آنان است، می‌دانم دیده‌ام، سیاهه بر دست برایم می‌خوانید که در دوار گردون دنیا همه رهبر دارند و من در حرکت به طول آنان دیدم که پرواز در نوک این هرم برای شکستن ضربت معلق هوا در آسمان بود، آنان بدین فرم برای بهزیستی در هم شدند و باز بر سیاهه‌ی دوران‌ها آنجا که می‌خواهید یکی از اتم‌ها را بترکانید باری بیندیشید که ما به دیدن دنیا بودن را خویشتن توان کشیدن خواهیم داشت و بوم در پیش و قلمو در دستان من

تصویر پرواز آنان را خواهد کشید که بی پروا پرواز می‌کنند و در این نظم آسودگی خویشتن را معیار کرده‌اند

حالا به کشاکش دربازه‌های سازه‌ی انسان باز خواهیم بود

گزمان را خواندم تا بر من بگوید از فردای دوران‌ها و او با دست تصویر **دانه‌ای** بر زمین را کشید که رویشِ او بر نگاشتن ما جریان است بوی زخم گوشت بر آتش کباب شده از انسان است، بوی کارخانه و روغن سوخته در جریان است نمی‌دانم، اما به سرفه در گلویم چندباری قی کردم و این دوده مرا به خود فرا می‌خواند، غلظت دیوانه‌وار این هوای در ردای دردآلوده‌ای صدا می‌زد این خویشتن خاموش مانده در خویشم را و من در ردای آلوده تنی که تطهیر خواهد بود پای بر زمین سفت شدگی انسان گذاشته‌ام و تصاویر به رگبار بر صورتم کوفته خواند شد

باز هم همانند، دوباره در جریان‌اند، نمی‌دام شاید **امیر** غول تازه‌ای ساخت شاید غول تازه **امیر** را کشت، شاید **امیر** تازه آفریدند و شاید این‌بار نه در قعر زمین که در آسمان به کول‌هایی بر هم جوهر را به سقوط زندگی خواستند، اما باز هم در

همان شدگی انسان گام برمی‌دارم و تنها تفاوت روزگارمان در میان عطری است که حالا باری مشامم را گرفت و دیدنی که چشمانم را گشود،

دنیای دیگری هم خواهد بود؟

دنیای دیگری فرای آنچه امروز است،

من با همین ندا پا به پای همان پیرمرد آخر طریقت به اندرون این وارانگی را در صورت **دانه** دیده‌ام، او که هنوز در همین کارخانه مانده است،

او که حالا نزار به چشمانم نگاه می‌کند

چه شده است تو را جانکم

دانه مریض است، **دانه** برای زندگی به گوشت نیاز دارد،

می‌دانید او از نخستش گوشت تنی را نخورد، کسی را به خون ندرید و حالا تمام زندگی‌اش در خونابه تنی است که با کشتنش دوباره سرپا خواهد بود،

دانه می‌دانی که دردت در دوار دیواره‌های بودن دیوانه‌ام کرده است،

دلم برات تنگ است، **دانه‌چه** این‌جا است، او را کجا بردند،

دانه که روی تخت دراز کشیده بود بـا صـدایی کـه از تـه گلـویش آرام مـی‌آمـد خواند، **دانه‌چه** برایم سوپ پخته است، از آن که بخورم خوب خواهم شد،

یعنی درونش گوشت ریخته‌ای؟

گژمان با خنده گفت

آری گوشت تن تو است **ژنوذو**،

آنان خندیدند و من باری رعشه به جانم افتاد از تصویری که بارها دیـده‌ام تصـویر کرده‌ام و هزارتویی که برایم ساخته‌اند، ما با هم دوباره سوپ خوردیم تا آخر دنیا سوپ خواهیم خورد، ما در طراوت زندگی مرگ را نمی‌خواهیم،

آری ما،

من هم همانانم،

آری همه آنانیم، آنان ماییم،

مای دردآلوده در کنج سینه‌هایمان، از آن در خویش داری، بر خود نتاز آن جوهر های سیاه و پمپاژ جنون تو را از آنان دور کرده و **دانه** تا آخـرین روز هـم سـوپ خواهد خورد، نان خواهد خورد و خونی به گلـویش فـرو نخواهـد داد کـه ارزش

زندگی را در مرگ دیگری نخواهد ستود، ستودگی سطر سطر زندگی را به تمام نقاشی‌های کشیده خودش پیوند خواهد زد، او از ترس مرگ آن‌جایی که در هراس آخرین روز بود به یاد چشمان پرنده‌ای افتاد که در میان آب در دل مرداب آن‌جایی که شکسته بال بود از هراس زندگی بر خود می‌لرزید، هر دو لرزیدند من ندای **گژمان** را شنیدم که گفت،

ارزش زندگی آن‌قدر نیست که به خاطرش زندگی دیگران را بگیریم

گژمان بارها در دل نامی را دوره کرد

تا آخرش تصویرش را به میدان شهر دیدم،

او **دردانه** است، **دردانه** دوران‌ها او را رها به باد خرمن زندگی دست داد و حالا او در میانه است، برای زندگی و در جنگ با نشانه است،

او حالا در خیابان‌ها در کنار تنی بی‌شمار در برابر سدی دردناک خواهد ایستاد و تا آخرین نفس خواهد بود و **گژمان** تنها از دورتری او را نگاه خواهد کرد، اویی که حال در میدان در برابر بی‌شماری که برای کشتن جانی آمده‌اند تا او را به دار آویزند ایستاده است، او خود را بدل به وال گوژپشت خواهد کرد و برابر آن سیل

خواهد ایستاد و من در چشمان **گژمان** برق زندگی فرزندش را هزاران بار دیده‌ام، **دردانه**اش دوران به دست زمین به رزم دنیا به بزم خواهد برد و ثمره‌ی بودگی اوی نه در اسپرمی که **دردانه** را کاشت که در صلابت آغوشی بود که **دردانه** را انگاشت و حال او ثمره‌اش را در خیابان‌های **ژاتاذا** می‌بینند که جان بر کف در میانه است، به تکثیر بودن او **دانه دانه** شد هزاری **دانه** صحن‌ها را پر کرد و من پیچندگی این **دانه‌ها** را در خاک خاکزار این خشکیدگی دوران هم می‌بینم که **مردانه** است **سردانه** است هزاری هزار از این خانه و **کاشانه** است که

روییده تن می‌خوانند از درس ایستادن در برابر این چرخ‌ها

کمیم اندکیم لیک هستیم و این هستگی در وجود ما می‌خواند فردا را با صدایی بلند در گوش سرداب‌ها، آنان فوج فوج به آغوش مادرشان پدرشان که زیستن داد خواهند رفت، درختان را به آغوش خواهند کشید و زندگی را

به جریان رود در تلاطم خورشید به باران برابر و رهایی باد خواهند داد و تکثیر خواهند شد

من در میان همین تصویرها ناگاه وز وز اوی را شنیده‌ام که **امیر** در میان پوکه کبریت او را به خیابان انداخته است، او خدا است،

خدای آسمان‌ها است،

در قعر زمین و در فرای فرازها است و من در صدایش خواهش دیدن خورشید را می‌شنوم، التماس باریدن باران را می‌بینم و او روزها است در میان سیاهه تاریک آن پوکه از کبریت گرفتار است، بازش خواهم کرد، او را به بالاتری خواهم سپرد تا به زیر پای لگدمالش نکنند و اوی در حالی که بر روی تنه درختی نشسته است شاید باز هم ادعای خدایی کند من روزی را می‌نگرم که به رویش **دانه‌ها** هزاران خدا هر روز می‌خوانند که خدایند اما بنده‌ای در میان‌شان نیست آخر بندگان تمام شدند و تنها خدا خدایی خواهد کرد، بگذارید انگل کوچک ما برای خود تا دنیا دنیا است خدایی کند

چندی است که **گژمان** از کنارم رفت، او دیگر در کنارم نیست و من تنهایم اما جریان این شکوفیدن در وجودم لانه کرده بود که ناگاه سیاه چاله‌ای را دیدم، از همان کنده‌ی دیروزمان بود

تازه ساختند نمی‌دانم اما درون سیاهه تاریک زمین بسیاری را به اندرونش غرق کرده‌اند، چشمانشان را به تیزی کور کردند و از چشم‌ها، دربازه‌ای برای ورود ساخته‌اند و من به اندورنش بیشماری را دیده‌ام که کاسه چشم‌ها بی‌تخم نشانه است، آنان تکه‌تکه‌ها وجود من‌اند، آری آنان هزاری از این **ژنوذو** در سیاه چاله‌اند، آنان مخابره خواهند کرد، فرمان خواهند داد و می‌خوانند تا ابد مانا در کالبد انسان زنده باشند و مرا می‌خوانند

سرورمان

ای والاگوهر روزگاران بر ما بتابید از نور والای خود ما را بینا کنید

آنان دانسته من در دل جنگل روزها را گذر داشته و دوباره زاده گشتم و می‌خوانند به کوری ما شما بینایید بیایید تا دنیا را تکان دهیم، آنان به تمام چشم‌های مانده بر زمین از بیرون آمدن برایم تاجی بزرگ ساخته و مرا به خود می‌خوانند،

بیای تا خدا شوی

خداوارگی دورانم در کمین وجودم با صدایی دیوانه‌وار فریاد می‌زند تاج را بگذار و بردگان را پیش دار صورت **امیر** را بر دیدگانم می‌نشانند،

اویی که حال در برابر این بیشمار سر خمیده خواهد بود، من ناله‌های مدام آنان بر گوشم را می‌شنوم که فرمان می‌خواند به پیش می‌راند او برای پاره کردن من را در خویش می‌خواند

ارباب بیایید این قلاده ما است آن را بگیرید و آن کنید که باید دنیا را پاک کرد دنیای پاک نمی‌خواهید؟

این ذات آلوده را شما می‌توانید تیمار کنید

بنگرید بر این کوچک‌مایگان در برابر آنان تشنه تغییر به امر شما خواهند بود،

امیر را در تقاص تمام خون‌هایی که ریخت نمی‌خواهید،

تاج را در برابرم تکان می‌دادند و مدام برایم می‌خواندند و تمام تکانه های درونم از نخستین دیدن‌ها شعری می‌خواند در تمجید بزرگی آنچه باید بود

شدگی دوران انسانی و فراتر از آن آنچه آرزوی انسان بود، خدا شدن در کمینه است، او گریبان مرا در دست فشار می‌دهد و در جستار دوباره اسیر کردن بر پیش است،

طلایی افسار را به دهانم خواهد گماشت تا دوباره در این خداشدگی کسی آن را به دست گیرد و شاید تنها خدای دنیا هم من باشم

حالا که **امیر** را دست و پا بسته در برابرم نشانده‌اند،

حالا که همه در کنار هم ندایی پر تکرار را برای شاهی من می‌خوانند من در نگاه **دانه‌ای** که در خاک در حال روییدن بود، آنکه تمام صفتی و سختی

آسفالت‌ها را کند، می‌بینم که در پی اولین کلام من است، او می‌خواهد ببیند که فردا چه خواهد بود و من فردای در بریدن سر **امیر** را به تالابی از خون **امیر** تازه و بریده شدن سر **امیر** تازه را در دریایی از خون و دوباره **امیر** در بالای سر **امیری** دیگر را در اقیانوسی از خون دیده‌ام، من هر آنچه باید دید را دیده‌ام و تنها بر آنان که چشمانشان را کور کرده‌اند

می‌خوانم چشمانتان بر جای است، بازش کنید، غبار انسان را پاکش کنید آنجایی که دست‌ها را از پشت سر دیگری برداشتید آنجا که مالش چشمانتان جهان را دید جان نهفته درون این انسان را هم خواهید دید و دیگر کسی از من نخواهد پرسید که **امیر** را چه کنیم، **امیر** اگر آزارش آرام شد، دیگر کسی را آزار نداد آزاد است و به آزار در دورتری است تا دیگران را آزار ندهد و میزان را به دستانشان حالا می‌بینند دنیا جای زیستن است نه پادشاهی

من که سلانه سلانه از میان سیاه چاله‌ها گذشته‌ام در میان راه حلزونی را دیدم که هر آن کسی توان فشردنش داشت و دست بردم او را به کناره‌ای گذاشتم، حالا بارها از خود می‌پرسم این کار درستی بود شاید به جایی می‌رفت و دورتر می‌شد لیک ندای آرام مغزم خواند که ما همین مقداریم نه خدایی والا که دانای کل است نه قادری متعال که بی‌همتا است ما به فهممان به دیدنمان درمان خواهیم داشت و درمانم به زیر پا نرفتن حلزونی است که بوسه‌ای بر لاکش کوفتم پیش از آنکه او را به میان علفزارها رها کنم و آخر این راه تالاری بزرگ بود که نمایشی را اجرا کردند بیشمارانی که رنگ به رنگ در برابرش سیاهه می‌کردند، من

تصویر مادران و پدران **ناذا** در هم تنیدگی **ساذا** و علم **راذا** را دیدم همه باز هم تصویر می‌دادند و در هیاهویی بزرگ و عظیم **کاذا** را می‌ساختند و محصولش را می‌خواستند در این میانه که جایی برای سوزن انداختن نبود کوچک **دانه‌هایی** هم تصویر داشتند، تصویرشان کوچک است،

صدایشان در میان فریادهای جنون انسانی آرام است، نام جان را به قعر انسان کشته‌اند می‌دانم، بسیاری را کور کرده و دست بر چشمانتان گذاشته‌اند و حال که با چشمان مسلح هم در میان این هیاهو دیدن **دانه** در حال رشد سخت است باید دید و حال بیایید دست بر من دهید تا با هم بر خاک دست بگذاریم و این عصب تو در توی درد را که در میان هر که جان است مشترک خوانده را بدانیم بشناسیم و باری لمسش کنیم بو بکشیم حسش کنیم که آن را می‌شناسیم، باری به فریاد بلند دوار است، باری به وحشت جانگداز استثمار است و روزی در تیغ تیز بر دستان اختیار است، هر که جان است آن را چشیده و تنها دست بر خاک بگذار؛ آن‌جایی که این احساس بر جانت جلوس کرد، چشمانت را آرام‌آرام باز کن، تو خواهی دید، مرا در خویشتنی افسون خواهی دید در دوار گردون خواهی دید در

ریشه و در خون خواهی دید به ذرات زدوده در خروار خواهی دید و آنجای دنیا

به دیدنت به مردمک‌هایی که بینا است،

دنیای، دوباره جان خواهد گرفت

Idealistic World

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com